

علیرضا ذیحق

زنی به نام آتش

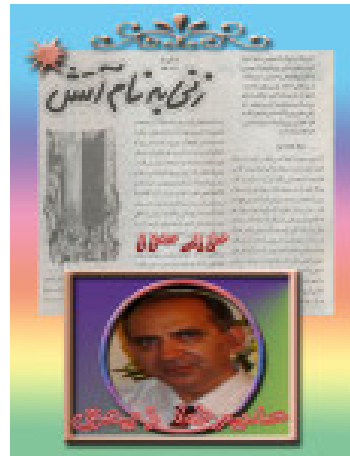
قصه

زنی به نام آتش (رمان)

علیرضا ذیحق (1338- خوي)

چاپ اول : 1382 (اورین خوي)

نسخه ي الكترونيكي (پي دي اف) : 1387



zihagh@yahoo.com

دلتنگ خاطراتي بودم که روزي بر
سرم آوار شده بودند. خاطراتي که با
ديروزهاي هستي‌ام آميخته و رنجم مي‌دادند.
نمي‌دانم کي و کجا بود که باز او را با هيبت
مردانه‌اش درست مثل آخرين ديدارمان بخاطر
آوردم. شايد در خواب بود و شايد هم در
بيداري. اما ديراست که خواب و بيداري‌ها را
قايي مي‌کنم. از روزي که او ترکم کرده است
سالها مي‌گذرد. سالهايي که آفتاب لب بام بودند
و سريع سيري شده‌اند. گيسوانم جو گندمي شده و
مجبورم که مدام، رنگشان بزنم و دلم نمي‌آيد که
تو آينه زلفم را سفيد بنيم. گويي چشم
انتظار روزي‌ام که او باز آيد و باز مرا با
نگاههاي عاشقانه‌اش و رانداز کرده و دستم را
بگيرد و دوشادوش او به فردها قدم بگذارم.
اما مي‌دانم که همي تصوراتم خواب و خيالند و
او آمدني نيست. اگر قرار بود که بيايد تا
حالا آمده بود. عشق من از من گريخته بود و
غربت، آشيانش شده و پاك از يادش رفته بودم.
ده سال آنگاز چشم به راه بودن، كم چيزي
نبود. به دنبالش، فراسوي درياها رفته بودم.
در ساحل درياهايي قدم زده بودم که خاك
بيگانه بودند و به جويائي‌اش، سر از پا
نشناخته بودم.

مرد رؤياهاي من كابوسم شده بود. در
آن سوي مرزها، هرجا که نشاني از او باقي

بود، تا اعماق رفته بودم. اما او انگار نسیمی شده بود که ریشه‌اش یکجا بند نمی‌شد. مثل نسیم بر هر کوی و برزن و زیده و اما اثری از او بجا نمانده بود. خیلی‌ها به خاطرش داشتند و حتی عکسهای یادگاری با او گرفته بودند و اما بازگریزان و شتابان مثل یک کولی، از کوه و دشته‌ها گذر کرده بود و کسی نمی‌دانست کجا رفته است. فقط من می‌دانستم که گریز او از خود نه، از زنی به نام آتش بود. زنی که در زندگی او چون شعله‌ای فروزان بود و روزی او را به کام آتش فرستاد. او ایستاد، تحمل کرد و چون خیانت را دید و تاب خیانت نداشت، تمام زندگی‌اش را آتش زد و در میان خاطراتش، از چشم‌آشنایان محو شد. رفتی که ده سال پائیده و فقط گاه‌گداری تلفن‌هایش را داریم و می‌دانیم که از روسیه و چین گذر کرده و مدتهای مدیدی تو فیلیپین و تایلند بوده و زمانی هم از هند سراغ ما را گرفته است. روزی که به دنبالش تا قزاقستان رفته بودم، برایم از سیاح نقاشی حرف می‌زدند که دستانش سحرانگیز بود و در یک چشم به هم زدن، چهره‌ها را چنان دقیق و استادانه ترسیم می‌کرد که انگار فیلم می‌گرفت. از بوم و سه پایه‌اش می‌گفتند و دفتری که هزار برگ بود و دنیایی نقش و نگار در آن به چشم می‌خورد. از باکو، گنجه، شروان و همه‌ی شهرهای آذربایجان، سراغ او را گرفته بودم و همه می‌شناختنش و کسی اما از فرجامش خبری نداشت. می‌دانستند که مردی با دوچرخه گذر کرده و رسام بوده و تابلوهایی فروخته که دست این و آن است و با ریش انبوهش محالست که از یادها برود. دوچرخه

زني به نام آتش
را با هم گرفته بوديم. براي خريد آن دوچرخه
تا تبريز رفته و به دنبال گران‌ترين،
بادوام‌ترين و خوش ركب‌ترين دوچرخه بوده و
دست‌كم ده مغازه را گشته بوديم. وسواس او را
در خريد دوچرخه همچوقت فراموش نمي‌كنم. از
تبريز كه برگشتيم چيزي نمي‌گفت. فقط هرچه داشت
و نداشت را به اسم من و بچه‌ها مي‌کرد و لب
نمي‌تكاند. از همي ثروت و دارايي‌اش براي او
فقط يك دوچرخه، بچه‌اي لباس و يك سه پايه
نقاشي مانده بود كه روزي به بهانه‌اي، رفت و
ديگر پيدايش نشد. فقط نامه‌اي از او بجا
مانده و تلفن‌هايي كه بعضاً از غربت مي‌زند و
خيلي کوتاه جويي حاملان مي‌شود. او گريخته
بود، از من و فرزندانش و احساس گناهي كه در
آتش‌اش مي‌سوخت. اما من دقيقاً از لحظه‌اي كه
فهميدم گريز او از چيست، او را بخشيدم. كاش
با من از همه چيز حرف مي‌زد، حتي از وسوسه‌اش.
از عشق‌اش به آتش. زني كه هرچند مثل افعي
بوده اما بخاطر عشقي كه ميان من و او بود،
شايد از زندگي‌اش كنار مي‌رفتم. نمي‌دانم در اين
گفته صادق يا نه، اما مطمئنم كه به خاطر
او، حتي مرگ را نيز مي‌پذيرفتم تا چه رسد به
هوويي كه تحملش هر چقدر هم سخت مي‌بود، بدتر
از مرگ نبود. آن زن افسونش کرده و او را كه
طيب و طاهر بود و در جنس و گِلش، خيانت حكم
خودكشي را داشت، به هم ريخته بود و از خاكي
كه از آن دل نمي‌كند و در بطن تيره‌اش مادر و
بردارش را به وديعه داشت گريخته بود. سرزمين
مادري براي او نه يك خاك، بلكه همي زندگي
بود. عاشقانه‌هاي هنري‌اش را، مناظر زاد و
بومش مي‌دانست و زبان مادري كه قد مادران
همي عالم به آن عشق مي‌ورزيد، زيباترين جا را

در قلب او داشت. او رفته بود و با رفتنش نه من و فرزندانش را بلکه قشنگ‌ترین چیزهای عالم را نیز جا گذاشته بود. واقعیت «آتش» برایم معما بود.

تا روزی که آن سوي مرز بود و از ارضروم زنگ زد و گفت که دیگر برگشتی نخواهد داشت و ما را در بهتی عمیق و آشفته فرو برد و نشانی نامه ای را داد و گفت که بخوانم و بدانم که گریز او از چه بود و چرا برگ خواهد گشت. بعد از آن نامه بود که فهمیدم غیبت‌های گاه‌گذاری‌اش برای چه بود و «آتش» کیست. نامه‌اش را هنوز هم دارم و با اینکه صدبار خوانده‌ام، باز هم می‌خوانم. در نامه‌اش نوشته بود:

«لیلاي من سلام! حالا فرسنگها از تو دورم و چشمان خیره در چشمان سبز تو نیست. من گناه کردم. دیگر برگخواهم گشت. یعنی شاید هم نتوانم که برگردم. دنیا را خواهم گشت و در هیچ جا بند نخواهم شد. وقتی دل، بند دل‌بندی‌هایش نمی‌ماند من چرا باید ماندگار باشم. می‌دانی که رنگ چشمان تو ستودنیست و در هر چشمی که رسم کردم تکه تکه از زیبایی‌ها و جاذبه‌های نگاهت را پراکندم. حالا چه سخت است برای مفتونی مثل من، دور از چشمانت که سایه‌وار تعقیبم می‌کنند عمري را به سر آوردن. با تو بودن قشنگ بود. هر روزش مثل رؤیایی بود. رؤیایی که از خواب آن نمی‌خواستی برخیزی. یادم است روزی که تو را دیدم، یاد چشمانت فراموشم نشد. مثل دریا ژرف و موج بود و چون برکهای بکر، سبز و شفاف. شبها را با یاد تو می‌خوابیدم و صبح‌ها

زني به نام آتش
را به شوق دیدارت، سر از پا نمی‌شناختم. آن
وقتها دانشجو بودم. مجسمه‌سازی می‌خواندم و
حجم‌ها برای من سرشار از زیبایی بودند.
زیبایی‌هایی که باید کشف می‌کردم و در دست
ساخته‌های آنها را جاودانه می‌ساختم. و تو
زیباترین و شگرف‌ترین حجمی بودی که تا حالا
دیده بودم. مثل حریر، نرم و مثل مرمر، سخت
و مقاوم. در قلب تو باید جا می‌گرفتم و چقدر
الکن بودم در زمانی که با تو حرف می‌زدم.
اما قلب‌هایان زودتر از زبان‌هایان هدیگر را
فهمیده بودند و روزی تو گفتی: «تو اگر خاموش
هم باشی نگاهت با من سخن می‌گوید. قلب تو در
چشمانت می‌تپد و می‌دانم که عاشقی! عشق
دیوانه‌ات کرده است پسر! دل من شاید لایق دل
عاشق نباشه. عاشقم باش و تأمل کن. شاید
منصرف شدي!» از آن روز بود که فهمیدم طبع
شعر داری و شاعری تو رگات جوش می‌زند و چقدر
خوشحال شدم و چقدر عاشق‌ترت شدم خدا می‌داند.
روزها و سالها همچون ابرها، شتابان و چالاک
چهار نعل گریخته‌اند و تأمل من به سر حد جنون
رسیده است و باز دوستت دارم. قلب تو هم با
قلب من هم‌آواز است و دوستم داری. اگر وجود
مان غبار سالها را گرفته، دل‌هامان اما
بی‌غبارند. از آن روزی که تو را به مثابه
حجمی شگرف کشف کردم و در آن حجم، روحی والا
دیدم و اشتیاق درونم مرا موج‌آسا در خود گرفت
سالها گذشته است. سالهایی که برایم تو را
ارمغان آورده و فرزندانم را که خردی و
برناییشان مرا حس خوشبختی چشانده است. اکنون
از هم‌ه‌ی‌تان دورم. می‌دانم که بی‌من سخت است
بودن. چنانچه بی‌شما سخت است برای من. می‌دانی
که از برق دشنه نیز هر اسم نبود وقتی که تو

را میخواستم. می‌دانی که زخم برداشتم و
«...»

هر وقت که به زخم او می‌رسم چشمانم
بی‌اختیار لبریز اشک می‌شود. بدجوری خونین شده
بود و هیکل خون چکانش را که دیدم و دادم که
از دل برآوردم، مرا بیش از پیش پایبند او
کرد. یک روز سرد پاییزی بود و ما چشم‌انتظار
او و خانواده‌اش بودیم که قرار بود به
خواستگاری بیایند. از صبح تا غروب، با
کارهای خانه ور رفته بودم و دستکم ده بار
جلوی آینه خود را ورن‌انداز کرده و به
زیبایی‌ام رسیده بودم که آنها خواهند آمد.
تلفن‌های مشکوک شده بود و اما هیچکدام را
جدي تلقي نمی‌کردم. عاشق سینه‌چاکي داشتم که
دو سه بار خواستگاري آمده و رد کرده بودم.
از خویشاوندان نزدیک بود و تو دلم جایی
نداشت. اما دلم بی‌تاب آمدن «آراز» بود. آراز
که مثل نامش آرام و مرموز می‌نمود و در ژرفی
سبزینه‌های چشمانم، به قول خودش معصومیت و
وقاری می‌دید که چون جنگل‌های وحشی کوهساران،
سبز سبز بود. من فقط صدای ناله‌ای را شنیدم
و چون به بیرون چشم دوختم زاری و بی‌تابی پدر
و مادر آراز را دیدم و اندام ریز نقشی که
در خون می‌تپید. سراسیمه به اورژانس زنگ زده
و تا به اتاق عمل برسد با دست و بالی سرخ و
خونین، لحظه‌ای از کنارش جم نخوردم. با خونی که
از او رفته بود، رمقی برایش باقی نمانده و
اما از اینکه مرا در کنارش حس می‌کرد،
خوشحال می‌نمود. بستری شدنش به ده‌ها روز
انجامید و تا توانی بگیرد و روی پاهایش
بایستد هر روز می‌دیدمش. ضارب دستگیر شده و

زني به نام آتش
نادم و پريشان بود. اطرافيانش براي جلب
رضايت مي آمدند و مي رفتند و آراز دلش نمي آمد
كه بيش از اين دلنگران سرنوشت او باشند و
لذا حتي بيش از آنكه سرپا باشد رضايت داد.
آراز مي گفت:

- همينكه بخاطر دلش دست از پا خطا
كرده، دنيايي مي ارزد. فقط فراموش كرده
بودكه قلبي نيز بايد باشد كه او را دوست
بدارد. براي زيستن دو عشق لازم است.

آراز راست مي گفت، براي زيستن يك دل
كافي نبود. بايد دو قلب باهم مي تپيدند تا در
فرداها به آهنگهاي فراموش شده بدل نمي شدند.
هر چند من و آراز، دلدادگي مان شهره ي آفاق
شده بود اما پدر، نگران فردا بود. در آراز
روحي نا آرام ميديد و مي گفت:

- از خطر كردن نمي هراسد و هنوز درسش
تمام نشده و خدمت سربازي نرفته، آمده
خواستگاري و من دلم به هزار راه مي رود. كاش
تو ليلا چنين دلباخته اش نبودي! براي خاطر
توست كه چيزي نمي گويم و والا حتماً نه مي گفتم.

پدر راست مي گفت، اگر دُر دانه اش چنين
شيفته نبود هرگز روي خوش نشان نمي داد. او از
هنر و سياست بيزار بود. نه اينكه تو آن
نخها نباشه بلكه زماني بود و بدجوري فروخته
بودندش. چند سال آزگار، تبعيدي و دربدري
كشيده و سوگند ياد كرده بود كه هرگز دنبال
دردسر نگردد. وقتي مادر از مبارزات او مي گفت
و اينكه در دوران مصدق چقدر دو آتسه بود و
چه شبها و روزها كه به ماهها و سالها
انجاميده و عمر و جواني اش را فدائي آرمانهايش
كرده بود. انسان تازه مي فهميد كه اين كوه
پر جلال كه اكنون چنين آرام مي نمايد در

دورترهای هستی‌اش، در دل خویش چه آتشفشانها که
 نپروده است. پدر تجسم روحی پر وقار بود که
 متانت و آرامش، انسان را مفتون خود می‌کرد.
 هنر هم حکایت خود را داشت. رفیقی که تا پای
 جان، به پایش ایستاده و مجسمه‌سازی ماهر
 بود، از سیاست بریده و رفته بود دنبال
 مجسمه‌های شاه که کرور کرور پول بگیرد. یکنوع
 دلزدگی از سیاست و هنر، سالها او را در لاک
 خود گرفته و بیزار از پزهای روشنفکری بود و
 حالا دامادش داشت مجسمه‌سازی می‌خواند و ادعای
 هنر و روشنفکری می‌نمود. پدر دوست داشت که
 دخترش، از این دنیاها فاصله بگیرد و بشود یک
 زن کارمند و قاطی همی زن‌ها عمری را با
 آبروداری زندگی کند. یعنی این آرزویش را
 روزی فهمیدم که از دانشگاه قبول شدم و آن
 هم رشته‌ی تئاتر و دیدم که دخور است. من که
 از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم، او را
 مغموم می‌دیدم و بهتم می‌گرفت. روزی مادر
 دلتنگی‌ام را دید و از اینکه پدر چنین تلخ،
 سکوت کرده است راز دل برایم گشود و گفت:

- تو یکی عین خودش بارآمیدی،
 جسور، گستاخ، تودار و سنت‌شکن. پدرت فکر
 می‌کرد که رشته‌ی دبیری انتخاب می‌کني و آرزویش
 بود که معلم بشوي. اما تو یکی رفتی از
 رشته‌ای چسبیدی که باید برای خودت مردی باشی
 تا بتوانی دوام بیاوری. عمداً به پدرت دروغ
 می‌گفتم و نمی‌خواستم بدانم که کشته مرده‌ی
 هنری. دوست داشت یگانه دخترش، جوری دیگر
 زندگی کند. درست مثل بقیه‌ی مردم. مردمی که
 نگران آخر برجند و دست از پا خطا نمی‌کنند و
 دلشوره‌ی قبض آب و برق و تلفن را دارند و از

زني به نام آتش
اینکه ده دقیقه دیر به سرکارشان برسند،
نگرانند و زندگیشان حساب و کتابی دارد که
حتی ورود و خروج‌هایشان از منزل هم رو حساب
دقیقه‌هاست و اما تو ...

- درسته مادر! من خیلی توفیر دارم با
آن که پدر فکر می‌کند و تصورش می‌رود. من
کارم رو ساعت و دقیقه نیست. شده صبح تا عصر
با بچه‌ها گروهی کار کردیم و هرگز نفهمیدیم که
ناهار کی شد و اینکه چیزی نخورده‌ایم و آدم
ممکنه گشنه هم بشود. هنر، عشق است و عاشقانه
زیستن. من لحظه می‌گیرد وقتی می‌بینم پدر با چنان
گذشته‌ای، چنین سرخورده گشته و از آن چیزهایی
که زمانی برایش مقدس بوده اند چنین
روگردانده.

- تو هم به جایش بودی حتماً مثل او
رفتار می‌کردی. حبس و کتک و دربدری و آخرش
هم دستت در چیزی بند نشدن، بی‌زاری می‌آورد.
جوانی گوهر نایابی است که چون از دستت
دررفت، باز یافتنش مشکل است. پدرت جوانی‌اش
را باخته و پاک‌باخته‌ایست که فقط چشم‌امیدش
توو آرمان هستی. آرمان که گذاشت رفت و تو
آلمان جا خوش کرد و بعید است که این طرفها
آفتابی بشود. الان تو ماندي و تو هم که آنی
نیستی که او انتظارش می‌رود. بیم و هراس
گم‌گشتگی‌ات را دارد و اگر هم دوست دارد که
مثل بقیه باشی، برای آن است که می‌خواهد
همیشه همراهش باشی و تا دم مرگ، چشم از تو
برندارد. اما ...

- اما چی شده؟ آراز همینجا ماندنی
یه مادر! من و او همیشه پیش شما خواهیم بود.
جان شیفته‌ی من مفتون تئاتره و فکر نمی‌کنم من

را از پدر دور بکند. اما باید با پدر حرف
بزنم!

- باید هم حرف بزنی! دلشوره امانش
نمی‌دهد. یک جوری باید برایش آراز را توجیه
کنی! هر چند راضی به رضای دوست و اما از
خوبیها، ویژگیها و دلایل دوست داشتنت، برایش
حرف بزن ...

مادر همیشه از پدرم بیم داشت. نه
اینکه بترسد و اما مدام سعی در ایجاد فاصله‌ای
با او بود و رک و صریح نبود و مکنونات قلبش
را یک جوری از او پنهان می‌کرد. اما رگ پدر
دست او بود و می‌دانست که ته دل او چه خبره و
از احساس و برداشت او مطلع بود. وقتی او
می‌گفت با پدر حرف بزنم، یعنی چیزی می‌دانست و
باید حرف می‌زدم.

پدر تجسم همه‌ی آرزوهایی بود که برای
خوشبختی دخترش لازم می‌دانست و اگر از هنر
وسیاست با همه‌ی آمیزشی که در زندگی با آنها
داشت، نوعی بی‌زاری می‌جست به خاطر سعادت من
بود. انسانهایی را دیده بود که خوشبخت بودند
و از هنر و سیاست هم چیزی حالی‌شان نمی‌شد و
خود را دیده بود با محرومیت‌ها و فقری که
سایه‌ی شومش را همیشه حس می‌کرد. آراز اما
قضیه‌اش فرق می‌کرد و باید به نجوی مهر او را
در دل پدرم می‌انداختم که اگر دل نگرانی‌هایش
رفع نمی‌شد رنج می‌بردم. روزی باید خیلی جدي
از آراز سخن می‌گفتم و از عشقی که تولدش با
شکوه بود و دستان معجزه‌گری که مس را طلا
می‌کند و احساسات ژرفی که هر ناملایمی اشک به
چشمانش می‌آورد. پدر با سکوتش که مرا یاد
قله‌های بلند برف آلود می‌انداخت و هیبتی که

زني به نام آتش
 وقتي سخن مي‌گفت چون كوه ، وقارش به چشم
 مي‌زد ، همي حرفهايم را مي‌شنيد و منتظر بودم
 كه سخن بگويد و آغاز سخنش دلگرم كرد:

- خوشبختي در چشمانت كه دريائي
 بيكران مهر مي‌باشد، موج مي‌خورد و ترسم اين
 است كه مبادا اين سرور نپايد و در انتخابت
 لغزشي باشد كه شايد الان متوجهش نباشي. اما
 دل عاشق تاب نصيحت ندارد و خاك را كيما
 مي‌بيند و بركه را اقيانوس. آرمان رفت و
 براي تو ماندي. تو كه ليلي عاشقانه هاي
 هستي ام بودي و اکنون، ليلي مجنون شده اي. مثل
 خودمي، وقتي دل بستي دلت مال خودت نيست. نه
 دلت بلکه جانت، فردايت و صبر و قراري كه
 بدينسان ربنده مي‌شود و از مصلحت‌بيني دنيايي
 دور مي‌افتي. شادم به شادي تو و حالا كه سرا
 پا شوري و ذوق، من نيز رضا به خوسته ات
 مي‌دهم و اما بيم‌هاي درونم را از تو نمي‌توانم
 مخفي كنم و آراز را چنانچه مي‌بينم براي‌ت
 توصيف مي‌كنم تا نگويي پدر رك نبود. پدر
 عمري تاوان رك بودن خود را پرداخته و
 مي‌داني كه زخي قول و قرارهاي جواني اش است.
 آراز قلبي رئوف دارد و احساساتي عميق. شايد
 بگويم قلبي كه لبريز احساس است و اين احساس
 شايد روزي، نگون‌بختي به ارمغان آورد و سرنوشتي
 را رقم بزند كه تصويرش نيز محال است. در
 نقاشي‌هاي او نمود ژرفي احساسش را ديده و نوعي
 جنون را شاهد بوده‌ام كه شايد از عشق باشد و
 من گفتم‌ها را گفتم و حالا تو خود داني كه
 زيبارخ دشت خوبي‌هايي و جايت در دلم، ميداني
 كه قدر دنياها بزرگ است. تئاتر با خنده و
 گريه‌هايش، احساسات تو را نيز تحت تأثير قرار
 داده و مي‌دانم كه مثل همي دلباخته‌ها، عاشق

تراژدی هستی و فرجامی که اگر تئاتری نباشد راضیات نمی‌کند. فقط بگو که آراز به دیدنم بیاید که قبل از ازدواج با او نیز سخن دارم.

آراز در غروبی تیره که سرما جانکاه بود رو به سوی جریه‌ی پدر نهاد و پدر که کتابفروشی محقری داشت پذیرای آراز گردید. بعدها آراز می‌گفت که پدرت بیم هجرت ما را داشت و اینکه اگر در تهران ماندنی نشویم دوریات برایش سخت خواهد بود. پدر با آراز از گذشته‌اش نیز سخن گفته و از رازهایی نگو برده برداشته بود که وقتی آنها را از زبان آراز می‌شنیدم، به عمق نگرانی‌اش بیشتر پی برده و می‌فهمیدم که از چه رو چنین بیمناک فردایم است.

پدر روزی عاشق بود. روزی که هنوز مادرم نبود. یعنی تو زندگی پدرم نبود. پدر عشق سیاه چشمی را به دل داشت که باید از هر چیز دست می‌شست. سیاه چشمی به کار عشق استاد، که فقط باید به خاطر او می‌زیست. پدر که دلش آتش بود و در اندیشه‌ی مبارزاتی که در کوران آن می‌سوخت، مانده بود که چه راهی پیش بگیرد. دست از مبارزه بشوید و عشقش را انتخاب کند و یا عشقش را فدای آرمانی سازد که عاشقانه دوست دارد. او آرمانش را انتخاب کرده بود و عشق را طرد و با آراز نیز رک گفته بود:

- اگر آرمانی داری که از عشقت مقدس است، با خود رک و صریح باش. برو سوی آرمانت و با عشق درنیاویز. لایلا فراموش خواهد کرد. و او گفته بود:

زني به نام آتش
- زیباتر از عشقم آرمانی ندارم و
لیلا در چشم من، همی آن زیباییهاست که عمری
در پیاش بودم. من همانقدر لیلایم را دوست دارم
که تو آرمانت را دوست داشتی! تو از عشقت دل
کندي که به آرمانت بچسبي و من از همه دل
میشویم که به او برسم.

پدر معمایی بود در چشم من و چه
جزیره‌ی شگفتی را می‌ماند زندگی‌اش که هنوز کشف
نشده‌هایش، بیش از آنی بود که ما از او
می‌دانستیم. با همسویی رأی پدر، به پیشواز
روزهایی می‌رفتم که با لباس سفید عروسی
فاصله‌ای نداشتم و چقدر خوشحال بودم که
بالاخره پدر، رضایت داده و از سختگیری‌هایش
کاسته شده است.

آراز دوست داشت که آغاز بهار
عروسی‌مان سرگیرد و درکاشانه‌ای که هنوز معلوم
نبود کجا خواهد بود، زندگی‌مان را شروع
کنیم. خانواده‌ی آراز ساکن خوی بودند و خودش
نیز مشتاقانه آرزومند زندگی در آنجا بود.
اما به پدر قول داده بود که از تهران جُم
نخورد و تا پدر زنده بود، روی قولش نیز
ایستاد و از عهدش روی برنگرداند. تا
عروسی‌مان فرصتی بود که دنبال منزل بگردیم و
با بودجه‌ی دانشجویی چقدر سخت بود تو تهران
در نداشت جایی را گیر آوردن و خصوصاً که
غروت هم نگذارد که این و آن یاریات کنند.
آراز با اینکه دانشجوی بود هیچ اتکایی به
خانوده‌اش نداشت و تو این چند سال همه‌اش کار
کرده و بیش از آنی درآورده بود که نیازش
بود و اعتماد به نفس‌اش حرف نداشت. می‌گفت:

- چشمان تو جنگلی گم شده در مه است
که مثل کوهی پرشاخ و برگ، هر چه در آن خیره

می‌شوی هنوز ناپیداهایش فراوانند. چشمان تو
پر رازند. هزاران ناگفته دارند و تصویر
بهارند و همیشه سبزند. چنان سبز و تُردند که
آدم را یاد نیایش می‌اندازد و یاد اینکه به
سجده بیفتد و با خدایش به راز و نیاز
بپردازد و از آن همه زیبایی که از قعر
چشمانت

تُثَق می‌زنند به شگفتی در آید.

آراز هرگز از فقر ننالید، چنانچه
هرگز از سختی ننالید. شد که ماهها با گل و
سیمان ور برود و مجسمه‌هایش را سامان دهد و یک
وعده درست و حسابی غذا نخورد. دیدمش بارها
به زیر آفتاب، عرق‌ریزان و تشنه‌کام، به ریختن
قالبهایی گچی مجسمه‌اش مشغول است و شب شده و
هنوز نه تشنگی‌اش یادش افتاده و نه
گرسنگی‌اش. ما اگر در کنارش بودیم می‌آسود و
اگر نبودیم غرق کارش بود و با عشقی که به
خلاقیت‌اش داشت، تا اتمام کارش ما را فراموش
می‌کرد.

به گذشته‌ها که برمی‌گردم و یاد اولین منزلی
می‌افتم که اجاره کرده‌ایم، با قصری که او
وعده‌اش را در فرداها می‌داد، فاصله‌ی زیادی
داشت. ما هر دو دانشجو بودیم و عهدمان بود
که از کسی ریالی نگیریم و کاخ آرزوهایمان را
خودمان بسازیم. زیر زمین یک ساختمان چهارطبقه
را اجاره کردیم و هیچ گله‌ای هم نداشتیم.
امید و جوانی سرمایه‌هایی بودند که داشتیم و
فردا، مطمئناً در چنگ ما بود. من از تأثر
خیلی چیزها یاد گرفته بودم و اینکه در کمال
دردمندی خنده را به لب داشته و قهقهه را
سردهم. و چقدر خوشبخت بودم که همیشه کارمان

زني به نام آتش
بررسي متون نمايشي بود و كنكاش در كنايات و
ظرايفي كه لابه لاي ديالوگها نهفته بود. اگر
زبان آراز را مي فهميدم و شاعرانگي هستي اش را
در مي يافتم همه را مديون تجاربام بودم و
تئاتري كه روزه روز براي جدي تر مي شد. پدر
به من مي گفت كه «ليلي مجنونت شده اي» و چقدر
هم راست گفته بود. فقر و سختي در كنار او حس
نمي شد. با او كه بودي به گنج هاي جهان دست
داستي و هيچ كمبودي را نمي فهميدي. چه شبها كه
تا دير وقت تماشاگر نقشي كه مي رفتم مي شد و
به هر كلامي كه از زبانم برمي آمد رنگي از
شعور و عاطفه مي پاشيد و راهنماي مي شد در
ايفاي نقشي كه فردايش بايد در سن تئاتر در
قالبش فرو مي رفتم. درتكرار اجراهايي كه
داشتم هميشه تازگي بود و نکته اي كه آراز
كاشف بود و بايد به كارش مي بستم.

با لباس عروسي به آن طبقه ي زيرزمين
رفتم و تا مدتها كه پول و پله اي دست و پا
كنيم سالها طول كشيد. به كاخهاي آرزوهايمان
دست يافتيم واما آراز، نياسوده رفت و
غريبانه ما را تنها گذاشت. «آتش» به
زندگي مان افتاد و سرنوشتي كه وقتي به نامه اش
مراجعه مي كنم هنوز از شدت واقعه باز گيچ ام
و بهتام مي گيرد. در نامه اش آمده بود:

«... حتي حسرت آه را نيز به دلشان
گذاشتم. ناله هرگز از من ساخته نبود. با
دوري تو و دلبندام خواهم ساخت و در اين چند
روزي هستي متفاوتتر از پيش خواهم بود. با
تكه ناني روز را به شب خواهم آورد. و از
همه ي زندگي، فقط خاطره هاي را كول خواهم كرد.
برگي لرزان خواهم بود در دست نسيمي كه
هستي ام را پيش خواهد برد. نبردي نخواهم كرد.

مثل بادی وزان خواهم بود و به هر کوی و برزن، نشانی از من خواهی جست. پدرت روزی، نوعی جنون در من دیده بود و من واقعاً مجنون شده‌ام لیلاً. آرام و قرارم ربوده شده و راهی خواهم شد. گریز من از تو نیست، گریز من از وحشی است که با خیانت در جانم آمیخته شده و شرنگ آن جانم را به لب آورده است. یاد پدرت می‌افتم و لبخندهای آخرش...».

لبخند آخر پدر مثل لبخندی فناپذیری بود که آراز در تابلویی حبس‌اش کرده بود. لبخندی که در اوج درد بر لبان پدر شکفته بود و برای آراز چنان رازگونه می‌نمود که هرگز از فکر آن بیرون نمی‌آمد. باز از آن لبخند سخن گفته بود و از هزار تویی دنیایی که پدر با آن درگیر بود. آراز تندیسی به اسم فریاد ساخته بود که چهره‌ی زحمت‌مردی کارگر بود و پدر بادیدن آن، با همه‌ی رنج و دردی که می‌کشید لبخندی زده و حکایتی برای آراز گفته بود که آراز برای من بازگو کرد. تازه فهمیدم که او چقدر عاشق بود. عاشق آرمانی که سالها چون صلیبی بر دوش خویش کشیده بود و همچون قدیسان، «دنیا» نیز او را نفریفته بود. دنیا عشق پدر بود. عشق سالهای جوانی‌اش. زنی که وقتی او را در یک فیلم قدیمی دیدم، تازه فهمیدم که به چه وسوسه‌ای فائق آمده و از دنیا دل‌کندن، چقدر برایش سخت بوده است.

دنیا، زیبا و طناز بود و ستاره‌ای که در سینما می‌درخشید و کشته‌مردی پدر و اگر پدر، از سیاست دوری می‌گزید و با دنیا بود چه بسا که حالا پدر را نیز در فیلم‌های سیاه

زني به نام آتش
و سفید نظاره مي‌کردیم و سرنوشتي متفاوت او را
به فرداهايي مي‌رساند که دنيا برايش تدارک
مي‌ديد.

پدر با دیدن تندیس فریاد، از دنيا
سخن گفته بود و اینکه اين فریاد هنوز هم به
دنيايي مي‌ارزد. اين گفته‌اش آراز را چنان
زیبا آمده بود که چشمانش از اشک پر شده و
لبخندش را شبانه در تابلويي که به کبودي و
آبي میزد جاودانه ساخته بود.

آراز تا پدر بود و با رنج هایش
مي‌ستیخت، بر بالین‌اش مي‌نشست و از ديروزهایش
مي‌شنید. ديروزهايي که پراز عشق و عاطفه
بودند و رزمي که تا وقتي سر پا بود به شکلي
تداومش مي‌داد.

سالها گذشته‌اند و من در مرور ديروزها،
از هر چه یاد است گلي به يادش مي‌چینم تا به
«آتش» برسم و هنوز ناگفته‌ها فراوانند. از
روزهايي مي‌گفتم که من کار تئاتر مي‌کردم و
آراز با فلز و گل و سیمان و رنگ و بوم
ورمیرفت و کاشانه‌اي فقیرانه داشتیم و اما همه
چیز، خواب سبزي بود که نمي‌خواستی از آن خواب،
هشیار برخیزی. روزي تمرین نمایشنامه‌اي مي‌کردیم
از «گوهر مراد» و شب تا دیروقت پاییده بود
و آراز آمده بود برویم که يکهو ریختند و همي
گروه را گرفتند و تا پرس و جوها تمام بشود،
آراز از کوره دررفت و کشیده‌اي تو گوش يکي
نواخت که آن شب همي ما را ول کردند و آراز
را بردند و تا به خود جنبیم دو سه روزي از
او خبري نشد. نمایشنامه‌ي ما نیمه‌کاره ماند و
گروه همه به دنبال کار آراز که به نحوي از
آشنا و خويشاوندان کسي را سراغ بگیرند که
بلکه با نفوذش او را از اين خمصه رهایش

کنند. هراسی نبود. بالاخره یک جوری قِصر درمی‌رفت و اینکه چرا یکهو جوشی و چنین المِشنگه‌ای بپا کرد، هیچ چیزی نمی‌دانستم. آنها آمده بودند که تذکری بدهند و اینکه از دیالوگهای نمایشنامه کلمه‌ی سلطنت را برداریم که اسم زنی بود و زیرپای دختران جوان نشسته و آنها را از راه بدر می‌کرد. بجای سلطنت می‌گفتند اسم دیگری انتخاب کنید. مثلاً بگویید مرجان، شورانگیز و یا هر اسمی که دوست دارید. همچنین می‌خواستند ببینند عمده‌ی در انتخاب این نمایشنامه بود یا اینکه تصادفی این متن را انتخاب کرده‌ایم. از آنجا که نمایشنامه مجوز اجرا داشت و متن کتاب بارها چاپ شده و فقط تو شخصیت‌ها زنی به اسم سلطنت بود، باز نگران بودند که مبادا توطئه‌ای در کار باشد و غرضی از این اجرا تو سرمان داشته باشیم. موضوع قابل حل بود و فوقش یک اسم عوضی به کار برده می‌شد و خلاص. اما آراز که فقط یک تماشاچی بود و بخاطر من آمده بود، چرا چنین عصبانی و کارش به دعوا کشیده بود، هیچ نمی‌دانستم. مگر با او از چه سخن گفته بودند که چنین بی‌تاب، آنها را سرجایشان نشانده بود. آراز آرام‌تر از این حرفها بود و بعید بود که بیخودی پا روی دم کسی بگذارد و اما کار از کار گذشته بود.

سوزان که رفیقم بود با یکی از خواننده‌های معروف زن خویشاوند بود و او هم نفوذی عجیب رو اشخاصی داشت که خرفشان می‌رفت و اگر زبان باز می‌کرد حتماً مشکل آراز حل می‌شد و حل هم شد. تعهدی گرفته بودند که زبان درازی نکند و به جان فیروزه دعا کند که

زني به نام آتش
 اگر او نبود جان به سرش مي‌کردند. آراز که
 از حبس درآمد، گرفته و مغموم بود و دلش پيش
 ميرقنبر نامي بود که آن تو شناخته بودش و
 ده‌ها صفحه از کتابهاي دکتري را از حفظ داشت و
 لام تا کام با کسي حرف نمي‌زد و فقط با آراز
 جوشيده بود. انساني که گنجي از سخن بود و
 اما با هيچکس هيچ نمي‌گفت و خموش و ساکت و
 بي‌جز ولايه روزگار مي‌گذراند و فقط لبهايش به
 حرف دکتري شريعتي وا ميشد و آن هم بسان
 زمزمه‌اي در تنهائي و نيائي در تاريکي.
 آراز از خود هيچ نمي‌گفت و اينکه به سرش چه‌ها
 آمد و چرا چنين از جا در رفت. با اين کارش
 واقعاً کفر را بالا آورده بود. سکوتش چند
 روزي طول کشيد و بالاخره روزي در مقابل
 اصرارهاي گفت:

- هرگز فکر نمي‌کردم که به خاطر
 لهجه‌ام، مورد اهانت قرار بگيرم. مرتيکه ته
 لهجه‌ي ترکي‌ام را که فهميد، بد جوري به‌ام
 توپيد و اينکه از کي قاطع آدمها شده‌ام و من
 هم دوام نياورده و کشيده‌ي اول را که زدم
 ديگه جلو دار خودم نشدم و بدجوري جلوش
 درآمدم. هرچند که ده برابر آنکه زدم خوردم
 و اما كيف کردم ليلا! هنوز هم که ياد هراس
 چشمانش مي‌افتم، واقعاً كيفور مي‌شم. فقط تو
 ميداني ليلا که خاك و زبان و اين کلمات چقدر
 براي مقدسند و با هستي‌ام تا چه حد در ارتباط
 و چه عاشقانه دوست دارم سرزميني را که همه
 چيزش مادرانه است و مثل مادر، طيب و صادق.
 از خانه‌ي جانم مرا زخمی ساختند ليلا. اما
 زدم و كيف کردم. هرچند که نبايد مي‌زدم و
 فکر شماها را مي‌کردم که گرد و خاك صحنه حسابي
 از پاتان درآورده بود. حالا مي‌فهمم معني

زنیکه سلطنت را که «گوهر مراد» چه بجا بکار برده است. راستی تو این چند روزه، همه اش تو لاک خودمم و از سرنوشت نمایشنامه‌ی تان هیچ نپرسیده‌ام که آخرش به کجا کشیده؟

- اصلاحاتی صورت گرفته و از هفته‌ی بعد دوباره تمرین‌ها مان شروع میشه! حیف‌مان آمد که بعد از این همه کش و قوس از خیر نمایشنامه بگذریم. راستی یک مژده‌ی خوب هم دارم! گوهر مراد که قضیه را فهمیده اظهار علاقه کرده به دیدنت بیاید. می‌دانی که روانپزشکه و طرفه‌ای دلگشا مطب داره. خودش هم تبریزی‌یه و حسابی باهم اخت می‌شوید.

گفت :

- خودش را تو در دسر نیندازد که رو من حساسند و شاید برایش گران تمام شود.

- اون که خودش سرتاپا دردسره! از بس تو همون هلفدونیه‌ها که تو بودی اونم رفت و آمد کرده، همیشه یک جاش می‌لگنه!

آراز مثل رودی که نامش از آن گرفته شده گاه می‌خروشد و گاه چنان آرام می‌گرفت که باورش سخت می‌نمود. شیفته‌ی مرقنبر شده و روح عرفانی‌اش و داشت روی تابلویی کار میکرد از سیمای او که نوازش و نور و رستگاری در آن موج می‌خورد و چشمانی که بین هوشیاری و خواب در نوسان بود. آراز فراموش کرده بود که برای فردا خرجی نداریم و من هم نمی‌خواستم یادش بیندازم. باید از پدر قرض می‌گرفتم و چند روزی تاب می‌آوردیم تا بلکه دورن ناآرامش، به خودش می‌آمد و یاد زندگی می‌افتاد. یاد برنج، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی و هر چه که مانده‌های زمین‌اش می‌خوانند.

زني به نام آتش
آراز خيلي سريع‌تر از آنچه كه من فكر
مي‌كردم، از بپرايه‌ي فكر و خيال درآمد و از
دريچه‌ي زندگي آويخت و به آفتابي نظر دوخت كه
هستي را گوارا مي‌كرد. با پدر نيز كه از
روزگار كهن بود، سر و سري يافته و عزيز پدر
شده بود از روزي كه اعتراض، به حساسش كشانده
و بي‌هيچ آه و فغان، روزان و شبان تنهائي را
تاب آورده بود. سوزان هم كه تلاشهايش در
رهايي آراز، واقعاً نتيجه داده بود دو پاييش
را تو يك كفش كرده بود كه براي سپاس هم كه
شده آراز تابلويي از چهره‌ي فيروزه كار كند.
آراز هم گفته بود:

- به وقتش حتماً. بماند به روزي كه در
آوازه‌هايش غرق بشوم و تابلويي بكشم كه سالها
بپايد و در ورايش حرف و حديثي باشد و حسي
از درونم در آن جاري.

روزها گذشتند و فيروزه هم از يادمان
رفت و اما روزي ديدم كه آراز با تابلوي
فيروزه درآمد و گفت:

- سوزان را خبر كن كه به هر حال،
خواسته‌اش برآورده شد.

در تابلوي آراز نيز فيروزه زيبا بود.
همچنان كه در روي جلد مجلات و در صفحه‌ي
تلويزيون به چشم مي‌خورد. اما در ته چشمانش،
رنگي از شب بود، شي اندوهناك. چيزي در
چشمانش بود كه دگرگونه‌اش مي‌كرد.

شايد به خود واقعي‌اش نزديكتر. فيروزه
تابلو را پسنديده بود و بعدها سوزان مي‌گفت
در مجبوحه‌ي انقلاب كه از ايران مي‌رفت دارو
ندارش را مفت و ارزان فروخت و اما از آن
تابلو چشم نپوشيد.

غیر از دلار و طلا فقط همین تابلو را با خود برد و بس. آراز با گوهرمراد نیز دیداری داشت و در او روح بلندی دیده بود. مجسمه‌ای اندازه‌ی کف دست از چهره‌اش پرداخته بود و روزی به اتفاق هم تا مطب‌اش رفتیم که هدیه‌اش کنیم. دکتر از خوشحالی تو پوست نمی‌گنجید و به ترکی فقط "یاشا، یاشا" هایش حالیم می‌شد و چقدر سعادتمند بودم که روزگاری با آراز، میهمان مردی بودیم در مطب دلگشایش که اگر خود نپائید و در پاریس سردی خاک را لمس کرد و سایه‌اش با سایه سار بوف کور در آمیخت، اما سالها خاطره‌اش در قلب ما گرم و فروزان ماند و سده‌ها نیز بی ما، در تأثر ما خواهد زیست.

آراز در نامه‌اش به پدر و لبخند آخرش رسیده و ادامه داده بود:

«از مرگ او زیاد آموختم. زیادتر از خود زندگی. دردم را کتمان کردم همچون او. فکر می‌کردم که می‌شود خاموش ماند و زیست. عاشق دنیا بود و دنیا را دید و از دنیا چشم پوشید. اما جنسام از فولاد نبود. از رگ و پوستی حساس بودم. تاب نیاوردم. من شرمسار جنگل سبز و پر راز چشمان تو بودم. از شرمساری باید می‌گریختم. از نیستی و هستی باید یکی را انتخاب می‌کردم و بودنی برگریز را پذیرفتم...».

نمی‌دانم چه رازیست که وقتی به آراز فکر می‌کنم دمی از فکر پدر نمی‌آسایم و شبخ خاطرات هجوم آورده و همچون نیش کژدم بر جانم می‌خلند و یاد زندگی‌ام می‌اندازند که چه زود می‌گذرد. زندگی را تا حس‌اش نکنی و تا رنج‌اش را و

زني به نام آتش
شیرین‌اش را نفهمي زندگي نیست. مثل فيلمي
مي‌ماند که اگر براي اشك نريزي و لب‌ات به
خنده‌اي وا نشود، چيز بي‌روحيست. پدر تا بود
با آراز خوب بود. با او از نگفته‌هاي سخن
گفته بود که هرگز من و مادر متوجه آن
نبوديم. چهار راه حداثت، جولانگاه پدر بود و
ما هيچ نمي‌دانستيم. کتابهاي جلد سفيد تو
ايران کار او و يارانش بود. کتابهاي ممنوعه‌اي
که چاپ و نشر آنها قدغن بود و مخفيانه به دست
خوانندگان مي‌رسيد. کتابهاي که شعله‌هاي
انقلاب را تدارك مي‌ديدند و بيخ و بن سلطنت
را مي‌زدند. در خفاي ظاهر آرامش، روحيه‌ي
ستيزي در دلش آتشناك بود که سالها او را رها
نکرده بود. او که در حرکات و سکناتش از
سياست بيزاري نشان مي‌داد و طوري رفتار
مي‌کرد که انگار روحش با مبارزه بيگانه و
سرخورده‌ي سالهاي دور است، تا دم‌دماي آخرش،
آتش رزمي را شعله‌ور مي‌ساخت که باورش مشکل
مي‌نمود. مرگش نيز باور نکردني بود. در بعد
از ظهر يك روز پائيزي، در حاليکه لاي دستانش
کتاب مادر ماکسيم گورکي، به چشم مي‌خورد، او
را در خوابي ابدی يافتيم. روزهاي آخر دلش
هوای مادرش را کرده بود. مدام از گذشته حرف
مي‌زد و از اينکه براي مادرش و سعادت او،
کاري از دستش برنيامده بود غبطه مي‌خورد.
مادر در نگاه او تجسم نادرترين وجود هستي
بود. وجودي که عصاره‌ي رنج و مهرباني بود و
بايد مهربانانه با او رفتار مي‌شد. اما
دريغ مي‌خورد که تا مادرش بود، همي دق
دلي‌هايش را سر او خالي مي‌کرد و هيچ فکر نمي‌کرد
که روزي، دنيا از مادر تهی گردد و همچنانکه

ما نیز خاموشی پدر را چنین بی‌صدا هیچ انتظار نداشتیم.

پدر رفت و مادر تنها ماند. آرمان هم رنجور از تنهایی مادر، آمد و مادر را با خود برد. رفتند «دوسلدورف» آلمان و من ماندم و آراز و کوهی از خاطرات. من و آراز از مهربانی سقفی ساخته بودیم و بعد از سالها زیستن، از درس و مشق فارغ شده و کاشانه‌ای که تار و پودش از هنر بود و با اندوخته‌هایمان از نقاشی و تئاتر بنایش کرده بودیم، زندگی آرامی را طی می‌کردیم. یکبار هم به اتفاق آراز و گروه نمایشمان با مرغ دریایی چخوف به کلن آلمان رفتیم و ضمن شرکت در جشنواره‌ی تئاتر، از مادر و آرمان نیز دیدار کردیم. آرمان به هوای خواندن مکانیک رفته و اما سر از موسیقی در آورده بود. کار و بارش سکه بود و مادر را که کنارش داشت، چیزی کم نداشت. مادر می‌گفت:

- بدجوری از ازدواج گریزانه! انگار ریشه‌ی عشق تو دلش خشکیده. سی و شش سالشه و مثل باباش کله‌شق. گفتنی‌ها فایده نمی‌کنه و جز پیانو مونی نداره. آرمان هم می‌گفت:

- یکبار عشق سراغم آمد و اما گریخت. نارو خوردم لیلا! قدر دنیا دوستش داشتم و ولی فریبم داد. یعنی فریب پول و شهرت را خورد و از من دور افتاد. طردش کردم و از هرچه عشقه بدم میاد لیلا! اینجا با وجود مادر چنان آسوده‌ام که انگار همیشه تو گهواره‌ی کودکی‌هایم هستم!

زني به نام آتش
از عشق آرمان چيزهايي شنیده بودم و
مي دانستم که عاشق يك هلندي است و صدای
معرکه اي دارد. مدتي با آرمان زیسته بود و
اما بعدها، رفته بود هلند. اما آرمان مي گفت
که فريبش داده و ازش رودست خورده و اصل
قضيه چه بود هيچ نمي دانستم.
مادر مي گفت:

- با آهنگهايي که آرمان برايش
مي سازه، صدایش گل مي کنه و با قشنگي و جواني
اش شهرتي به هم مي زنه و وقتي که سر از
کانالهاي تلويزيوني و کلوپهاي شبانه درمياره،
آرمان را ترك مي کند. او الان تو هلند يك
ستاره است، ستاره اي که آرمان او را از
گمنامي درآورده و در اوج شهرت و پول، به
گذشته پشت پا زده است. البته او آرمان را
مي خواست. اما آرمان او را چنانچه بود
نمي خواست. طوري مي خواست که قبلاً بود و با
امروزي که او داشت، ديروزها را نمي دید.

آرمان مثل پدر نبود که در اوج عشق به
عشقايش پشت کند و عاشق آرمانش بماند و افسوسي
از گذشته نداشته باشد. آرمان، هنوز آن دختر
را دوست داشت و اگر او هم وفا نکرده بود،
وفاي آرمان جاي خودش بود. دلباختي صداقتها
و پاكي هايي بود که روزي با قلبي پر از مهر،
ارمغان زندگي اش شده بود و اکنون آن همه عشق،
به بيزاري و نفرتي بدل شده بود که او را از
هر چه عشق بود، دورتر مي ساخت.

در فرصتي که تو آلمان بوديم دمي از پيش
مادر جم نخورده و به هرجا که مي رفتيم، با هم
بوديم. پس از سالها دوري او و آرمان را کنار
خود داشتم و مدام ياد پدر مي افتادم و غصه ها
و قصه هايي که از او بخاطرم مانده بود.

پایان سفر آغاز دل‌کندن‌ها بود و جا گذاشتن عزیزانی بود که باید سالها می‌پائید تا فرصتی دگرباره ایجاد شود و چشمان ما، در چشمانی بیامیزد که روزگارانی هر صبح و شام نظاره‌گر هم بودیم. زندگی باشتابش، سنگینی سالها را با غبار خاطرات چنان می‌آمیخت که وقتی به گذشته برمی‌گشتی، خود را پرکاهی می‌دیدي اسیر تقدیری گردآلود. زنی غبارآلود را می‌دیدي که با دنیایی جستجو، ارمغانش نیافته‌هاست و جز گرد و خاک خاطره‌ها دستاوردی نداشته است. اکنون که به فرزندانم می‌نگرم، اینکه آنها چسان چنین زود استخوان ترکانده و بزرگ شده‌اند، بهتم می‌گیرد. انگار بعد از سالیانی دور، از خوابی آشفته برخاسته‌ام و واقعیت‌ها هنوز برایم گنگ‌اند. آراز و من پنج سال تمام دویدیم و گفتیم بچه بی‌بچه و تا آشیانمان را بسازیم راهی دراز پیمودیم. وقتی به رفاه نسی رسیدیم، آراز گفت: «وقت افسانه است و فرصت روشنی. تا افسانه‌ها کهن نشده‌اند و روشنی‌ها به تاریکی نخزیده‌اند، دست و پای کن» نخست، کاخمان روشن شد و فرزندان روشن آمد و بعد به گوشم افسانه خواند و روزی افسانه نیز که وقتی او رفت بیست سالش بود، هستی‌مان را پر از رمز و رازی نمود که افسانه‌ها را شیرین می‌کنند.

آراز تا بود یعنی تا با ما بود لحظه‌ای از فکر افسانه و روشن بیرون نبود و اکنون که این سالها را بی‌وجود آنان تاب آورده واقعاً حیرانم. آتش اگر نبود، شاید زندگی‌مان این نبود و روشنی از بام و روزمان فرو می‌ریخت و هستی‌مان افسانه‌ای دیگر داشت. اما آتش بود و

زني به نام آتش
آتش به زندگي‌مان زد و شعله‌هايش آراز را در
خود پيچيده و پايه‌گريز، آنچنان دورترش ساخت
که وقتي اشک افسانه را ديدم راه غربت پيش
گرفتم و به قولي از چين و ماچين گذر کرده و
جاي پاي‌اش را هم اگر يافتم، خودش را هيچ
نيافتم. اشک افسانه حالا خشکيده و اما داغ
دل‌هامان سوزان است.

روشن رفته به پدرش و مدام با نقش و
نگارهايش ور مي‌رود و افسانه نيز به موسيقي
چسبيده و گيتارش سنگ مبورش شده و من که از
تأثر دور افتاده‌ام فکرم شده آتیه‌ي بچه‌ها و
اينکه اي کاش يکبار ديگر صدای آراز را
مي‌شنيدم و مي‌فهميدم که زنده است و حالا
کجاست مهم نيست.

اگر آسمان و ريسمان را به هم مي‌بافم و
از سفر آلمان گريزي به سفر آراز مي‌زنم دست
خودم نيست. آراز براي افسانه و روشن موج
نوازش نه دريای نوازش بود. تاب سرشک
چشمانشان را حتي در کودکی‌هاشان نداشت.
مي‌دانستم که دل او طوفانی است و اکنون که
سالها از ما دور است ساليان سال پيرتر شده
است. يعني روزي از صدايش فهميدم که چقدر
پيرتر شده است. بيشتر حرف نزد. از افسانه
پرسيد و اينکه روشن مواظبش باشد و تقدير او
دست خودش نيست و زنجيري ديروزهاست.

ياد حرف پدرم مي‌افتم که مي‌گفت:
«نوعي جنون در او مي‌بينم» و حالا واقعاً جنون
شده بود. تاوان خيانت‌اش را بدجوري مي‌داد و
شايد اگر با من روراست بود بخاطر او، او را
مي‌بخشيدم که دوستش داشتم و اگر چند روزي اسير
دلش بود دست خودش نبود. روزي افسانه گفت:
«بابا دست خالي هوس دور دنيا کرد و ما را

انداخت تو هچل. درسته که هرچی مال و منال داشت به اسم ما کرد و اما فکر دل ما نکرد». رفتن او برای بچه‌ها معمای بود و از آتش هیچ نمی‌دانستند.

افسانه می‌گوید:

- تار و پودم با تنهایی آمیخته است. موسیقی تنها همدمیست که دارم. البته تو را هم دارم مادر! می‌گویم:

- من هم که سن تو بودم درونم تنها بود. روزی روزگاری روشنی از در و بام هستی‌ات فرو خواهد ریخت. دلت روشن خواهد شد و تنهایی، واژه‌ای غریبی خواهد بود. می‌گوید:

- با دایی آرمان صحبت کرده‌ام. گفته بیا! تا دکترای موسیقی، بال و پر را می‌گیرد. اما بروم تو می‌مانی! تنهایی ذله‌ات می‌کند. روشن هم که جم نمی‌خورد تا توکپایی به دیدنت بیاید.

می‌گویم:

- این گناه هیچکس نیست. تقدیر من است که جگرگوشه‌هایم هر کدام از گوشه‌ای سردرآورند. به خاطر من نمان! برو! مادرم خیلی پیر شده، شاید تو مونس‌اش باشی. تو پیش‌اش باشی انگار خودم انجام. به عشقت هم که موسیقیست راحت می‌رسی. من هم می‌روم پیش روشن. دلم برای خانه‌ی پدریم تنگ شده. خوی دیگر هیچ جاذبه‌ای برایم نداره. شاید هم دوباره کار تئاتر را شروع کردم. شاید هم رفتم سینما. سوزان گفته فقط کافی‌ه لب مجنبونی. دلم داره می‌ترکه! یکجوری باید خودم

زني به نام آتش
را تسكين بدهم. گذرنامه‌ها ت حاضره و فكر ويزا
هم كه نداري. آرمان يك و دو برات جور
مي‌كنه و تو هم بدنبال سرنوشتت مي‌روي. روشن
هم يكي را مي‌خواه كه تر و خشكش بكند.
كلاسهاي دانشكده و صبح وشام با نقاشي ور
رفتن، بابات رو تداعي مي‌كند. اما بابات عاشق
بود. به قول خودش جنگل سبزي داشت كه در
سايه اش مي‌آراميد. اما روشن، دلش خاليه! كسي
تو زندگيش نيست. براي مدتي هم كه شده شايد
بتواند مرا تحمل بكند!

افسانه مي‌گويد:

- مي‌داني كه روزهاي زيادي را با
روشن بودم. يعني بي‌شما با او زيسته‌ام. تهران
كه بوديم سرش به كار خودش بود و بدجوري از
جمع گريزان بود. يعني با دوستانم كه مي‌آمديم،
فقط سلام و عليكي کرده و طوري وانمود مي‌کرد
كه مزاحش هستيم. انگار نه انگار كه جواني
اقتضايش شور و شره و دختر و پسري گفته‌اند.
وقتي كه رفتم، تنهايش نگذار. باغهاي سيب و
گيلاس و مزارع آفتابگردان را به فاميل‌ها
بسپار و فقط تابستانها سري بزن. يك طبقه از
خانه را اجاره بده و يكي هم براي خودت
نگه دار. برو تهران كه از خوي، چيزي جز
دلتنگي و تلخي حاصلت نمي‌شه. يعني با رفتن
بابا، در و ديوار اين خانه نيز، جز يأس و
افسردگي چيزي ياد آدم نمي‌اندازد.

افسانه حق داشت. از روزي كه آراز
رفته بود هميشه تنها بودم. بچه‌ها به هواي
دانشكده و هنر، همه اش تو تهران بودند و من يا
زانوي غم بغل مي‌کردم و يا اينكه به جويابي
آراز، به سفرهاي گاه‌گذاري مي‌رفتم و هيچ دلم
خوش نبود. خودم هم داشتم فسيل مي‌شدم و از

آن همه درس و مشق تئاتر و عشق به بازیگری، فقط خاطراتی تو ذهنم مانده بود و از خودم بدم می‌آمد. باید یکجوری خودم را سرگرم می‌کردم و با عمری که مرا با شتاب، تا مرز پنجاه سالگی رسانده بود، کمی رواست می‌شدم. آدم هنرمند که از هنر دور می‌افتد مثل پرنده ایست که از بالهایش جدا افتاده است. گویی که زنده نیست. باید نوعی به تئاتر می‌چسبیدم و خیلی‌ها را داشتم که بعد از فاصله‌ای ده ساله، دوباره دستم را می‌گرفتند و تنهایم می‌گذاشتند.

بر و بچه‌های دانشگاه الآن بیشترشان تو تلویزیون بودند و تفنی کار تئاتر هم می‌کردند و فقط من بودم که چنین دور و تنها، با دل دردمندم و می‌رفتم و بیگانه‌ای شده بودم که باید با بازگشتی دوباره، خود را یاد خودم و یاد خیلی‌ها می‌انداختم. برگشت دوباره‌ام، بیش از همه سوزان را خوشحال می‌کرد که از همه چیز آگاه بود. درباره‌ی آتش همه چیز را می‌دانست و از سرنوشت آراز نیز باخبر بود. سوزان با فیلمبردار مشهوری ازدواج کرده و تو سی‌چهل فیلم سینمایی بازی داشت. می‌گفت برای هر کاری می‌کند. سوزان واقعاً هم هر کاری از دستش بر می‌آمد، برایم انجام داد.

همان سان که تصمیم افسانه بود، او رفت. من و روشن ماندیم و زندگی‌مان که فصلی نو را آغاز می‌کرد. تهران با همه‌ی جاذبه‌هایش و شوقی که برای زایشی مجدد در حیطة هنر برایم داشت، قدری دلتنگم می‌کرد. خصوصاً منزل پدری با تمامی خاطراتش، بی‌آنکه دل مادری در آن بتپد سخت افسرده‌ام می‌نمود. بی‌تاب افسانه هم

زني به نام آتش
بودم و فكر اينكه در دوردستها چسان زندگي
را تاب مي‌آورد آزارم مي‌داد. روشن كه مي‌ديد
تو فكرم و همه‌اش با خود در سितز، به تسلي‌ام
برمي‌خاست و از گردبادي سخن مي‌گفت كه
زندگي‌مان را در هم پيچيده و چاره‌اي جز
ايستادگي نداريم. طوفان بلايي كه چون آذرخش
به هستي‌مان فرو افتاده و بايد كه از پا
نيفتيم. با مژده‌اي كه سوزان براي آورد، به
تماشاي رنگين‌كماني نشستيم كه افق فرداهامان
را زيباتر و پررنگتر مي‌ساخت. براي يك فيلم
سينمايي تست گريم و بازي داده و حالا به كار
دعوت مي‌شدم و چقدر كيف داشت اين تجربه كه
سرگرم مي‌ساخت و احساس مفيد بودن را براي
به همراه مي‌آورد. عشق به بازيگري، بزرگ‌ترين
عشق زندگي‌ام بود و حالا كه اين اتفاق چنين
ساده به سراغم مي‌آمد به قول روشن بايد
اشكها و لبخندهايم را براي لحظه‌هاي ننگه
مي‌داشتم كه لازم مي‌شد. سينما در سخت‌ترين
لحظه‌هاي هستي‌ام به دادم رسيد و مرا از عزلي
كه در آن همه‌اش به مرور ديروزها مي‌پرداختم
در آورد. همدلي‌ها همدم شده و تنهائي‌هايم را با
دوستاني نويافته قسمت مي‌كردم. زندگي بعد از
مدتها به رويم لبخند مي‌زد و احساس رضايتي كه
در لحظه‌هاي خلاقيت سراغم مي‌آمد، مرا لذتي
بي‌انتها مي‌بخشيد. سالها از فضاي هنري دور
افتادن چنان عطشناكم ساخته بود كه در حين
كار، خستگي هيچ نمي‌شناختم و اينها را همه
مديون سوزان بودم. روزي سوزان با من از آتش
سخن راند و اينكه در واپسين ديدارمان او از
آراز چه مي‌گفت. گفتم كه گفت:
- اندوه نگاهت را ننگه دار كه به
جويائي گل‌اش، سفري ديگر خواهد داشت. بي‌هراس

دیروزها، با رجعتی نو غمناکيات را خواهد زدود. تپش قلب او با تو بود و غربت، نبض تو را یادش خواهد انداخت. بی‌انارستان باغ تو، دل او می‌پژمرد و پلک تو، جنگل رؤیاها را به رویش خواهد گشود. او از من گریخت و اما از تو آویخت! چلچله‌ی سپیدارش هم اگر بودم تو مثل زمین به او نزدیک بودی. گریزی از زمین نیست. روح ترک‌خورده‌ی او، روزی عطش تو را خواهد داشت. لب‌خند پنهانت قهقهه سرخواهد داد و مهتاب شگرف آسمانش خواهی شد. فانوسش را بر زمین کوبید که ماهتابش را سفت بچسبد. او اگر شاهی هم نداشت خدایش را داشت و لحن آشنای نمازش را...

سوزان باز هم گفت بگو و اینکه آتش از کی با آراز آشنایی‌اش افتاد و اصلاً آتش که بود که گیج آن حرفهایم و فانوسی که به زمین کوبیده شده است. گفتم: «او برگي از سیاحتنامه‌ی یک سفر بود. سفری که حادثه‌ای بود برای ما. پروژه‌ای در جنوب داشت و روی مجسمه‌ای از دلیران تنگستان کار می‌کرد و با آتش، آشنا می‌شود و...» اما نای گفتن برایم نماند و سوزان گفت: «باشد برای بعد!»

بعدها با سوزان بارها از آتش سخن گفتم و اما هیچ کدام به اندازه‌ی چند سطر که آراز از آتش گفته بود رسا نبود. در نامه‌ی آراز آمده بود:

«... در شب چشمانش نوری بود که مرا سوزاند، پرتوی به هستی‌ام برخورد که آتشناک بود. هر تکاپویش رقصی بود که مرا به معبد هندوها می‌برد و شعله‌ی رقصش مرا به نیایشی وا می‌داشت که خود را در بازوانش حیران

زني به نام آتش مي‌ديدم. در گردش رگه‌هايم، رؤياها فروزان بودند و در نيني چشمانم فقط آتش بود كه مي‌درخشيد. من در رقص آتش گم شده بودم و گذشته‌ها جز خاطره‌هاي گنگ نبودند. روزي اما به خودم آمدم و صحرائي زيبا ديدم كه در آن ليلاي افسانه‌ها روشن بود. از خوابي سنگين پر بودم و بيدار شده و پيكر گرم آتش را ديدم و گمشده‌اي كه بايد به زاد و رودش برمي‌گشت. برگشتم و اما ...»

آراز، بي آواز گنگي، سرگشته و رنجور همچنان مي‌گشت و اما هستي ما شكل و شمائي ديگر مي‌يافت. با واقعيتها هم آشيان بوديم و حوادث بر ما گذر كرده و هر لحظه و آن، جلوه و تالوئي ديگر مي‌يافت. روزي سوزان براي كنايه‌وار از فردها حرف زد و اينكه تا كي چشم‌انتظار روزهاي نيامده و آن عزيز رفته خواهم بود. در اين كلامش هزار حرف ناگفته بود و نخواستم كه بيش از اين بگويد. اما روزي براي گفت:

- عاشق سينه چاكي داري! اگر عاقل باشي و مجواهي از اين گردابي كه در آني درآيي، زندگيت شايد از بيرنگي درآيد و ...
سوزان نبايد چنين رك براي از عشقي دوباره مي‌گفت و به او گفتم:

- ديگر نگو! اگه گفتي واز تو بريدم، نگو كه ليلا بد بود. بگذار دوستي‌مان هم قد سالها بپايد و با آراز خوش باشم كه افسانه و روشن و ياد او، براي بودن و ماندن، بهانه‌هاي خوبي‌اند.

سوزان هيچ نگفت و اما نامه‌اي براي داد و گفت:

- بعد از اینکه خواندی پاره اش کن و من هم فراموش می‌کنم که چیزی گفتم. فقط امانتی است که باید می‌رساندم و رساندم. به او می‌گویم پاک فراموش کند و مطمئن باش که هرگز نه او و نه من، کلامی با تو در این خصوص نخواهیم گفت ...

از سوزان تشکر کرده و دوباره از پایبندی‌ام به عشق و عهده‌ای که با آراز داشتم، سخن گفتم. بعد از اینکه سوزان رفت، نامه در دست‌انم خشکید. جرأت آنکه بازش کنم را نداشتم و این را خیانتی می‌دانستم که داشتم مرتکب می‌شدم. خواستم پاره اش کنم و اما این که این عاشق سینه چاک‌کی بود به وسوسه‌ام انداخت و نامه را باز کردم. مردد بودم. حس می‌کردم با این کار لکه‌ای بر یاد و خاطراتم می‌افتد که هرگز شاید خود را نبخشم. آن مرد هر کی بود در دوروبرم بود و مرا نیک می‌شناخت. یعنی می‌شناخت که عاشقم شده بود. اما من نباید او را می‌شناختم و به همین خاطر از سوزان هم نپرسیدم کیست و اگر هم نامه‌ای تو دستم مانده، باید پاره شود و نباید هرگز بدانم کی بود و چی می‌گفت. فلسفه‌ی نامه نیز برایم گنگ بود. برای چه برایم نامه نوشته بود و نخواسته بود که سوزان، پیام‌آورش باشد. اما نامه در دست‌انم بی‌اختیار پاره پاره شد و هرگز دلم نیامد که جز نامه‌ی آراز که سالهاست با خود دارم، خواننده‌ی نامه‌ای دیگر باشم. باید قضیه را به سوزان هم گفته و از او می‌خواستم که هرگز این راز را برایم نگشاید. از سوزان قول گرفته و خیالم تخت تخت شد که هرگز نخواهم فهمید که او کی بود! با این کار دلم آرام

زني به نام آتش گرفت و احساس کردم که مي‌توانم از تقدسي حرف بزنم که عشق من و آراز را در هاله‌اي از معنويت فرو برده است. با سه تا فيلمي که بازي کرده بودم، چهره‌ام براي مردم آشنا بود و بعيد نبود که يارو از قوم و خويشهاي سوزان باشد و يا اينکه از همکاران و آشنايان جديدي که تو سينما باهم اخت شده بوديم. اما هر کي بود، با کوچ من به تهران بي‌ارتباط نبود. زندگي واقعي بود که بايد با رگ و استخوان در آن حضور مي‌يافتي و چنين مسائلي دور از انتظار نبود.

خبرهايي از افسانه داشتم که دل نگران مي‌کرد. آرمان مي‌گفت:

- اين دختره غروري داره که نگو و نپرس. با اينکه همي سور و ساتش را جور کرده و کوچکترين کم و کسري نداره، رفته سراغ کاري که نبايد مي‌رفت. يعني نه اينکه چنين کارهايي اينجا مشکل‌ساز باشه اما اقلأ او نيازي به اين کار نداشت. يعني من جز او و مادرم اينجا کسي را ندارم و همي ثروت و داري‌ام را هم اگر به پايش بريزم باز کم کرده‌ام، اما او رفته چسبيده از کاري که هيچ هم براي ما عجيب و غريب نيست و اما مي‌دانم که اگر تو بشنوي دلت هري ميريزه پايين. دلت مي‌گيره و از من دلگير مي‌شوي که چرا جلودارش نشده‌ام و اما باور کن که کاري ازم ساخته نبود.

آرمان راست مي‌گفت، زمين و زمان هم جمع مي‌شد، او را از تصميم‌اش نمي‌توانست برگرداند. اما به قول آرمان، کاري که انتخاب کرده بود واقعأ هضم‌اش براي سخت بود. يعني نمي‌توانستم پذيرم که دخترم غير از موسيقي، دنبال پيشه‌ي ديگري رفته باشد و آن هم حرفه‌اي که با همه

پولي كه كرور-كرور دستش مي‌آمد يك جوري به آدم نمي‌چسبید. افسانه رفته بود دنبال مانكي و با قراردادهاي هنگفت تو روي جلد مجلات و تبليغات شركت‌ها ظاهر مي‌شد و قد بلند و اندام باريك و زيبايي شرقي از او ستاره‌اي ساخته بود كه هر حركت و حرفش به خبرهاي داغ تلويزيوني بدل مي‌شد و شده بود چهره‌اي كه خبر پشت خبر از او چاپ مي‌شد.

در لحظاتي كه به افسانه فكر مي‌كردم، جاي خالي آراز را بيش از پيش احساس كرده و مطمئن بودم كه اگر او بود سرنوشت‌مان طوري ديگر رقم مي‌خورد. افسانه شيفته‌ي پول و شهرت شده و راهي را برگزيده بود كه برگشتي نداشت. آرمان گفت:

- يك شبه راه صد ساله رفته و واقعاً قابل افتخار است. صداي خوبي دارد و شايد با آهنگهاي مشهورش ساختم و مانكي را ول كرد. با شهرتي كه او دارد، كافيست آلبومي در بياورد و با صدايش به يكي از چهره‌هاي موزيك پاپ تبديل شود. چنانچه بتوانم با موسيقي به اوجش بكشام، وجدانم آسوده خواهد شد. حداقل از بابت تو كه مي‌دانم از مانكن بودنش، دل خوشي نداري و مدام دلشوره‌اش را خواهي خورد. دلم تاب نياورد و سفري به آلمان رفته و وقتي افسانه را ديدم، احساس كردم همان دختر چشم و گوش بسته‌اي نيست كه به عشق دكتراي موسيقي رفته است. يك سر داشت و هزار سودا و پول و شهرت، واقعاً او را عوض كرده بود. در غرفه‌هايي كه شركت داشت حضور مي‌يافتم و تشويق مردم و هجوم خبرنگاران، تازه يادم مي‌آورد كه او واقعاً ستاره‌ايست، ستاره‌اي كه

زني به نام آتش
کمتري شي کانالهاي تلويزيوني از او خبري ندارند
و راست و دروغ، چيزي به زبان او نبسته و
اسمش را تو اذهان زنده نگه نمي‌دارند. افسانه
از زندگي‌اش احساس خوشبختي مي‌کرد و مي‌گفت:
- کاففيست اولين آلبوم موسيقي‌ام درآيد
و آن وقت، نه تو آلمان بلکه تو تمام اروپا
چهره‌ي معروف‌ي خواه‌م شد.

کلاس‌هاي موسيقي‌اش را قرص و محکم چسبيده
و واقعاً هم از عشق‌اش به دکتري موسيقي کم
نشده بود. مي‌گفت که هرگز به ايران باز
نخواهم گشت و گذشته، جز رؤيائي براي‌ش نيست.
ريشه‌اش را اينجا سفت خواهد کرد و چشم‌انتظار
روشن و من است که به يکباره از همه چيز دل
بکنيم و ما هم بياييم آلمان.

با ديدن افسانه کمي دلم جا آمد و وقتي
ديدم چنان عميق در زندگي تازه‌اش غوطه
خورده، دلم نيامد که بيشتر توپ و تشر بزنم.
ديدار افسانه، بهانه‌اي شد که مادر و آرمان
را نيز ببينم. مادر تکيده‌تر و خسته‌تر بود
و دلش هواي ايران را کرده بود و خانه‌ي
پدري‌مان را که من و روشن آنجا مي‌زيستيم. از
آرمان اجازه‌ي مادر را گرفته و با خود به
ايران آوردم. مادر واقعاً خوشحال شده
بود و اينکه آخري عمري توانسته تو هواي وطن
نفس‌ي تازه بکند خود را خوشبخت احساس مي‌کرد.
مادر دلداري‌ام داده و مي‌گفت:

- ياد پدرت مي‌افتم و روزهايي که دستش
تنگ بود و اما به خم ابرویش هم نمي‌آورد. تو
زندگي مشترکمان آنچه هيچوقت از آن نناليد،
بي‌پولي بود و با همي تنگ بودن دست و بالش
غرورش را هيچوقت نمي‌باخت. اما با همي اينها
تو وقتهاي بي‌پولي غمي تو چهره‌اش موج مي‌زد که

فقط من می‌فهمیدم چه مرگش است. الان که به افسانه فکر می‌کنم و ثروتی که تو چنگ و بالش افتاده، برای همه چیز به او حق می‌دهم. شاید هم می‌خواهد عوض روزهایی را در بیاورد که تو و آراز با فقر می‌زیستید و جوانی‌تان را تو زیرزمین‌های غور می‌گذرانید و او نمی‌خواهد که چنان روزهایی را تجربه کند. عمر، قافله ایست که هر آن می‌گذرد و بازگشتی به گذشته نیست. بگذار در جوانی‌اش، سعادت و خوشبختی را لمس کند و در اندیشه‌های خوش جوانی، غرق گردد که من و تو این حق را نداریم که برایش تکلیف معین کنیم. همانطور که وقتی تونیز، هم سن او بودی، پدرت هر چه از آراز گفت تو کت تو نرفت و رفتی دنبال دلت. بگذار او هم دنبال دلش باشد. شهرت و پول در جوانی کم چیزی نیست. همینکه آنها را تصاحب کرده سعی نکن ازش بگیری!

به مادر گفتم:

- بی‌آنها هم می‌شود زندگی کرد. همانکه ما زندگی کردیم. اما کاری نمی‌شود کرد. او به قول تو راهی را رفته که گفته‌های ما، هیچ بازتابی برایش نخواهد داشت. کاش آتش نبود و زندگی ما چنین بی‌در و پیکر از هم نمی‌گسیخت. آتش اما بود و افسون رقص او در نگاه آراز تکه‌های گمشده‌ی دنیایی بود که در معبد‌های شرق با آن به جستجوی معنویت می‌رفتند. اگر آتش به هستی‌مان نیفتاده بود و ...
مادر اما از آتش چیزی نمی‌دانست و گیج و منگ حرف‌هایی بود که من می‌زدم و او گوش

زني به نام آتش
 مي‌سپرد. تسلي‌ام مي‌داد و گفته‌هايم را هذياني
 مي‌دانست كه از وقتي آراز رفته، هر از چند
 گاهي بر زباني مي‌آيد. آتش روزي براي گفت:
 - قفس، بي‌دريچه قفس نيست. حصار است كه
 بال و پري در آن نمي‌تپد. آراز در قفس
 پندار هاست. پندارهائي كه روزي چون صاعقه بر
 دريچه‌اي بسته فرود خواهد آمد و با وسوسه‌ي
 سبز بيشه‌اي دور، از قفس خواهد رست. او
 جوينده‌ي مرواريدي است در عمق بينشي كه چون
 دريا ژرف است و روزي از پوچي جست و جو خسته
 خواهد شد و به زورقي دل خواهد داد كه
 پارو زنان او را به ساحل هراس‌هايش برساند.
 مرواريد بزرگ هستي او، در كف دستان توست. او
 به جويي آن باز خواهد آمد ...
 آتش همي حرفش زمزمه‌اي بود شعرگونه و
 چه جرقه‌هائي كه در لبخند او نمي‌شكفت و
 تاريكي اندوهم را به صبحي تابناك بدل
 نمي‌ساخت. روزي با سوزان از او مي‌گفتم و
 اينكه حسي عجيب مرا از كوچه‌هاي نفرت به او
 بيرون مي‌آورد و نمي‌دانم چه رازيست كه با همي
 تابناكي شيطاني‌اش، نوعي شكوه در چشمانش
 مي‌درخشد و سياهي دلم را زدوده و به ريگستان
 احساسي مرا فرامي‌خواند كه غبار كينه در آن
 گم است. آتش كه به ديدارم آمد تازه از
 قرقيزستان آمده بودم و جاي پاي آراز را در
 براهه‌هائي ديده بودم كه لغزان گذر کرده و
 چهره‌اش را در نگاه بومياني ريخته بود كه او
 را رسامي مجنون به خاطر داشتند كه با رقص و
 آواز قرقيزها، منقلب مي‌گشت و با ساز
 خنياگران اشك مي‌ريخت.

با آتش به مزرعه‌ی آفتابگردان رفتیم و او که هم قد گل‌های آفتابگردان بود برایم از آراز گفت:

- او از من گریخت. گویی با من بودن همه‌ی وجودش را خاکستری داغ کرده بود که باید خنک‌ای کوهساران بر آن می‌وزید و از چشمه‌های پر یخ بلندهای «اورین» که آن را نه یک کوه بلکه اسطوره‌ی تقدس می‌خواند، تن سوزانش را شست و شو می‌داد و دلش با نسیم‌رهای می‌آمیخت و شاید فراموش می‌کرد. چشمه‌های اورین اگر تن او را شست و شو دادند روح او را هرگز. او با افسون پندارهایش، چون نوری بیرنگ در دشتهای خواهد تابید و اما روزی سبک‌تر باز خواهد گشت. تو او را باز خواهی گرداند. فقط باید راهش را بجویی... به او گفتم:

- جز کلامی کوتاه سخن نمی‌گویند و چون نسیمی وزان، هیچ جایی بند نیست. من هیچ راهی جز جغرافیای جهان بلد نیستم و تا دوردستها در پی‌اش خزیده‌ام و اما او چون آبی که در زمین فرو برود، تا به تالو‌اش برسم گم می‌شود. تو بگو راهش را تا من بیازمایم...

اما آتش هیچ نگفت و فقط بدرودی گفت و اینکه آمده بود به هم سبز آراز دست بیاویزد و او نیز عابری است و از مرز گذر خواهد کرد و شاید به دیدار مولانا شتابد و عمری را در قونیه سرکند که دلتنگ سماع است و رقصی که خود را نیز فراموش کند.

نمی‌دانم که آیا اکنون او در قونیه است و یا به مهد گرمش در جنوب بازگشته است اما هرچه هست سالهاست از او بی‌خبرم. از افسانه

زني به نام آتش
ميگفتم كه به افسانه‌ي زندگي‌ام رسيدم و باز
قصره سر كردم از لهيپ دوزخي كه روزان و
شبانيست در آتش مي‌سوزم. اما چرا از روشن
نگويم كه اگر زندگي‌ام روشن است به فروغ وجود
اوست كه خيلي چيزها را تاب مي‌آورم.

روشن چنان آرام و بي‌صدا، در كنارم
گام برمي‌دارد كه هراس فردا را از من مي‌گيرد
و اميدم مي‌دهد به فرداهايي كه دير و زود
خواهند آمد و شايد هم از مژده ته‌ي نباشد.
مژده‌هايي كه ما را از تلاطم امواج هستي بدر
مي‌آورند و سايه‌هاي واهي را مي‌تارانند.
روزي روشن براي من گفتم:

- از ديروزها سخن بگو! از پدر، از
رازي كه سالهاست همچون تپش قلب با قلب تو
همراه است و از ما پنهانش داشته‌اي. چه
رازيست كه او را چنين يكباره در فراموشي فرو
برده و انگار كه ما هرگز تو زندگيش نبوديم.
تلفن‌هاي گاه‌گداري‌اش اگر نبود فكر مي‌كردم كه
زنده نيست و مزارش در دوردستها گم است. اما
او هست و فقط با ما نيست. جنون آسا دور
جهان مي‌گردد كه چي؟ حتماً راز و دردي دارد
كه او را اين چنين اندوهناك، اسير خود ساخته
و جاي پايش هيچ جا پيدا نيست. مي‌دانم كه هر
جا هم اميد بودنش بود رفته‌اي و اما مأیوس
بازگشته‌اي. مي‌دانم كه روزي زني در ميان
گلهاي آفتابگردان، با تو آهسته خيلي چيزها
گفت و رفت. براي من آن زن بگو و از پدر كه
مي‌دانم سريست نهاني و تو اين ده سال، در غبار
خاطره‌ها محوش كرده‌ام و اما اكنون، شايد اين
حق من باشد كه بدانم بر ما چه گذشت و چرا
ستيخ تقدير ما را، برني چنين انبوه پوشانده؟
گفتم:

- بعد از این همه سال، حق توست که بدانی و باید هم بدانی. آخرین نامه‌ی پدرت را که بخوانی، هیچ سرّی پنهان نخواهد ماند و به آشنایی آن ابلیس نیز که از آن سخن گفتی، پی خواهی برد و اما هیچ باورم نمی‌شد که بعد از سالها آن زن را در مزرعه‌ی آفتابگردان، هنوز به خاطر داشته باشی! زنی به نام آتش که وقتی نامه‌ی پدر را خواندی او را بهتر خواهی فهمید! روشن مکتوب آراز را بیش از یکماه پیش خود نگه داشت و روزی که به من بازش گرداند گفت:

- پدر، انسانی مطلق‌گرا بود که شکست باورهایش را حتی از خودش انتظار نمی‌داشت. او قربانی تلقی‌های صادقانه‌ی خویش شده و خواسته بدینسان خود را بیازارد. در شگفتم که چطور تا به امروز تاب آورده و هنوز خود را نبخشیده! او روزی اسیر دلش شده و این را اهانتی دانسته به عشقی که باید به آن پایبند می‌ماند. اما آتش، واقعاً ابلیسی بود که هجومی از آفتاب را به قلب پدر تابانده و پدر در گریز از آن نور، که هر آن می‌توانست شعله‌ور گردد، به سیاحت تقدیری رفته که امید بازگشتش نمی‌رود. اما چیزی در دلم می‌گوید که دعوت سبز چشمانت، روزی او را به ما بازخواهد گرداند.

گفتم:

- این را حتّی آتش هم می‌گفت، اما کو آن ترنم سبزی که سرشارش کند و در پرتو اندیشه‌اش جرقه‌های عاطفه بال افشاند و در جغرافیای زمین، روشنی روشن‌اش را حس کند و به

زني به نام آتش
سوي تصويرهاي ديروزش گام بردارد كه اين همه
انتظار، كشت مرا!

براي روشن همه چيز مشخص شده و در
رفتارش نوعي مهرباني موج مي خورد كه سعي
مي كرد تسليام دهد.

سوزان دنياي مي گشت و پيامي از بهرام
داشت براي فيلم تازه اش و اينكه حديث
زندگي ام را شنیده و دست دارد كه به تصويرش
بكشد. روزي با قرار قبلي همراه سوزان به دفتر
بهرام رفتيم و در صحبت هايي كه پيش آمد،
علاقمندي اش را به ساختن فيلمي از زندگي من
اعلام كرد و گفت:

- فيلمنامه را بر اساس طرحي از
زندگيات خواهم پرداخت و ضمن بازي بايد، بار
خيلى چيزها را به دوش بكشي و در ساخت و
تدارك لوكيشنها، نگارش ديالوگها و انتخاب
بازيگرها هميشه در كنارم باشي! زندگي تو
براي آنچه كه سالها آرزومند ساختن آن بودم،
چنان زيبا و جذاب به نظرآمده كه سريع
بايد كليد بزني و تا جشنواره كار را يكسره
كنيم. طرح اوليه آماده است و تو اين يكماهه
بايد نوشتن فيلمنامه را تمام كنيم و پاياني
را مدنظر قرار دهيم كه خواست دلت باشد.
پايانش را به تو واگذار خواهم كرد و بايد
از فردا قول و قرارهايمان را براي فيلمنامه
بگذاريم كه در هر سكانسش گرمي جان و رگ توست
كه نقش خواهد بست ...

- اما اگر من نخواهم كه چنين فيلمي
درست شود چي؟ ما هنوز در مسائل زندگي خود
مانده ايم و روشن و افسانه هنوز سردرگم
فرداهائي اند كه شايد بارش باراني، هستي شان
را از لطافت لبريز سازد و شايد هم آن سفر

دشوار فرجامی نداشته باشد و جز سکون و جدایی زمزمه‌ای آنان را به گذرگاه یأس فرا نخواند. من در دوردستها هنوز ترانه‌های مردی را می‌شنوم که آهنگش را با سوت‌های خود می‌زند و به کیمیایی نظر دارد که روزی سبزی ژرف آن، او را به رعایت عشق واداشت و ...

- همه‌ی اینها درست لیلا، اما این انتظار و این سفر، بیش از آنی که باید می‌پائید پاییده و من می‌خواهم کمکت کنم. این فیلم، فیلمی برای گیشه نیست. فیلمی‌ست که می‌خواهم سفری را آغاز کند و دور دنیا بگردد. همان سان که آراز می‌گردد. اگر پایانش همان چیزی باشد که من می‌اندیشم، تو باید قبول کنی!

- می‌دانی که شیفته‌ی فیلم‌ها تم و شخصیت‌هایی که پاسوخته‌اند و از دنیا فقط دل و جُربُزه‌ای دارند که به پای عشق فدا می‌کنند. اما ...

سوزان که تا حالا ساکت بود دوید تو حرفهایم و گفت:

- بهرام این فیلم را خواهد ساخت و تو هم کمکش خواهی کرد. یعنی باهاش تا آخر خواهی بود. اما هم تو کار نمی‌آوری که همه می‌خواهیم کمکت کنیم. طرح اولیه به تصویب رسیده و باید که سریع مجتنبیم. اما چیزی که هست باید سفری به جنوب داشت و از آتش، بیش از اینها که می‌دانیم باید بدانیم. هم برای لوکیشن و هم برای پی‌گیری چند صبحی که آراز دور از تو زیسته و شنیدن حرف و حدیث‌هایی که از او و آتش در خاطرات مانده است ...
گفتم:

زني به نام آتش
 - شما که بي من تصميمتان را گرفته ايد
 و پس مبارك باشد! اما اين قضيه سر دراز
 دارد و بايد روزي چند ساعت بنشينيم و از
 گذشته ها سخن بگويم تا روايتي که من ميخواهم
 زاده شود و در دستان بهرام، حس و اندیشه ها
 رنگين کمانی باشند براي تصاويري که او
 ميخواهد دنيا را با آنها بگردد.

با اين حرف من، بهرام که انديشناك
 مي نمود تا حدي به خود آمد و براي من و سوزان
 از گشودن رازگونگي حيات در فيلمي سخن گفت
 که بارگه هاي رئاليستي به دنيايي شهودي پا
 خواهد گذاشت و در دوردستها به جويائي آراز
 واقعي، برخواهد خاست.

اين کار بهرام نويدی هم اگر نبود
 تسلايي بود براي دلي که زخم هایش را خون چکان
 تا سرحد جنون تحمل کرده بود و هيچ نمي دانست
 که روزي زندگي اش، تصاوير فيلمي خواهد شد که
 براي عموم از ناپيدايي هاي يك هستي طاهر سخن
 خواهد گفت. فرجام فيلم براي مهم بود
 و اندیشه هاي آن مرا تا کرانه هاي ناپيدا با
 خود مي برد و اما، تصميمي که با قطعيت توأم
 باشد رسوخي در قرارمندی هايم نداشت.

همه زندگي ام از نو بايد به تصوير
 کشيده مي شد و چه سخت بود از نو حيات بخشیدن
 به همي آنهائي که روزي گرمي نگاهها و تپش
 قلب هاشان را شاهد بودي و اما الان نبودند.
 فيلم نامه به برش هايي از زندگي ام مي پرداخت
 که مرا تا بدینجا رسانده بود و از انتظاري
 سخن مي گفت که بانوي پرغرور عشق را از
 سفرهاي عاشقانه ي فردا باز مي داشت

آيا صاحب آن مکتوب پاره پاره شده اي
 که سوزان حاملش بود، بهرام نبود؟ نمي دانم،

شاید بود و شاید هم نبود. حتی نگاهی به تک سطر آن نامه ندوخته بودم و از سوزان هم خواسته بودم که هرگز با من از آن سخن نگوید.

بهرام درکارش جدی‌تر از آن بود که تصور می‌رفت و یکماه طول نکشید که فیلمنامه‌ی اصلی پرداخت شد. برای نقش آتش، مردد بودم و تست‌هایی که گرفته شده بود هیچ کدام اقناع نمی‌کرد. روزی بهرام گفت:

- سفری به جنوب خواهیم داشت و از میان بومیان یکی را برخواهیم گزید و دنبال بازیگر حرفه‌ای نخواهیم بود. هنوز به آن چشمانی که تو توصیف‌اش کرده‌ای من هم نرسیده‌ام.

چنین نیز شد و گروهی سفری به طرفه‌های بندر بوشهر کردیم و بعد از دیدار از مجسمه‌های دلیران تنگستان که کار آراز بود، تنی چند از بومیان که آراز را هنوز بخاطر داشتند دیدم و ما را درست به منطقه‌ای بردند که حدود شش ماه تمام آراز ساکن آنجا بود. اما از زنی به نام آتش چیزی نمی‌دانستند و فقط می‌دانستند که تو این مدت یا پای مجسمه‌ها بود و یا با درویشی که تو شیراز باید بجویمش ایاق بود. بهرام با پرس و جو‌هایی که کرد گفت:

- شماها تو بندر باشین که من باید خودم بروم دنبال آن مرد و خبرهایی که لازمه بگیرم و برگردم...

بهرام رفت و من و سوزان ماندیم و تنی چند از اکیپ کاری که می‌باید به زودی فیلم «زنی بنام آتش» را به سرانجام می‌رساندیم. دیدن مجسمه‌های بلند و تنومندی که با حسی از

زني به نام آتش
حماسه، با دستهاي آراز پرداخته شده بود
منقلب مي‌کردند و با ياد او، در غروب‌هاي
که آفتاب تن به دريا مي‌داد و آبهاي بي‌انتها
همچون طلا مي‌درخشيدند، گونه‌هايم خيس مي‌شدند.
هوای داغ جنوب، با اوکه از آغوش کوهساران
برخاسته بود و حتي تابستان‌ها نيز هوای برف
سرش مي‌زد و به قلعه‌هاي برفي پناه مي‌برد
مي‌توانست سخت‌تر از آني باشد که تصورش را
مي‌کرد. تاب آوردن اينجا براي او سخت بود و
اگر هم در تنهائي‌هايش، آتش او را فريفته
دليلي داشته که کم-کم همه چيز روشن مي‌شد.

سرخي که دست بهرام بود خيلي رازها را
مي‌توانست آشکار کند و بي‌صبرانه چشم انتظار
او بودم که برگردد. بهرام برگشت و دنيايي سر
و راز باخود داشت و گفت:

- رفيقتش، رفيق زندان بود. عارفي
دلسوخته که روزي در سلولهاي تنگ و تاريخ با
او آشنائي‌اش افتاده بود. سيدي واله و مفتون
که آميزه‌اي از شريعتي و مولوي است و در
روزهايي که آراز اينجا کار مي‌کرد خيلي
تصادفي هديگر را ديده‌اند و تو چند ماهي که
آراز مجسمه‌ها را مي‌ساخت، دمي از کنارش جم
نخورده است.

آتش را هم مي‌شناخت. نيك هم مي‌شناخت.
زني رقاصه که كودكي‌ها و نوجواني‌هايش را در
معاير هندوها گذرانده بود و روزي به جويائي
حقيقت سر از عرفان در آورده و دل‌باخته‌ي
طريقتي شده بود که سيد نيز منتسب به آن است.
آتش با مادرش مي‌زيست که با مردی جنوبی
ازدواج کرده بود و اما الآن مدتهاست که مادر
هست و از آتش خبري نيست ...

گفته‌های بهرام و اینکه تو زندان با سیدی آشنایی‌اش افتاده بود مرا یاد دیروزها انداخت و صحبت‌هایی که آراز از میرقنبر نامی می‌کرد که کتابهای دکتر شریعتی را حفظ بود و چقدر عمر در نظرم کوتاه آمد وقتی که صدای آراز در مورد میرقنبر مجدداً در گوشهایم طنین انداخت. به بهرام گفتم:

- سکانس زندان که یادت است؟ همان که کتابهای شریعتی را حفظ بود و تأثیر عمیق رو آراز داشت و ... بهرام گفت:

- قبل از اینکه ما به شخصیت‌ها جان بدهیم، شخصیت‌ها خود باز می‌گردند. اما آتش، با گیسوانی انبوه که تا کمرش موج برمی‌داشت و زنی که به قول تو راهی قوینه و دنبال مولوی بود، چنان عشقی را با آراز زیسته بود که دل‌کندن از او نوعی جان‌کندن بوده و چنین نیز شده است. میرقنبر می‌گفت که آراز شیفته و مفتون آتش شده بود و هیچ شبش بی‌او نبود ... همه چیز دستم آمده بود و فکر نمی‌کردم که بهرام هم برای فیلمش نکته‌ای گنگ داشته باشد. لذا بعد از گشت و گذاری در شهر و حومه و انتخاب زنی به نام آتش با همان چشمانی که از آن شرر می‌ریخت، اکیپ راهی تهران شد تا فیلم کلید بخورد.

بعدها از سوزان شیندم که بهرام به دیدار مادر آتش رفته و از خردی و برنایی‌اش پرسیده و فهمیده که در بی‌خبری کامل از آتش هستند. مادرش بیوه‌زنی بوده که در اوج فقر، آتش را به معبد سپرده و خود بعدها با یک مرد ایرانی تبار ازدواج کرده و زمان

زني به نام آتش
مدیدیست که ساکن بندرند و و آتش هم نامی
است که شوهرش برایش انتخاب کرده است. او
همه اش چهار سال تو ایران بوده و در آخرین
سال با آراز آشنایی اش افتاده و حدود چند
ماهی را با آراز زیسته و بعداً از هم جدا
شده اند. مادرش گفته بود:

- رفتن آراز، آتش را مجاله کرد و او
اندوهناک و دلخسته، همه اش در نیایش بود و
شیفته ی سفری که فکر می کردیم به بازگشتش به
هند می انجامد و اما در سفرهایی که به هند
داشتم و جویای او بودم، خبری از او نبود. از
وقتی که رفته بی نشان است و من هم دلتنگ
دیدارشم و اما مثل اینکه هیچ امیدی نیست.
آراز هم که می گوید گم گشته ایست مثل اوو
معمایی شما را به اینجا کشانده که ما هم
سالمست مبهوتش هستیم. آراز که رفت آتش نیز
رفتی شد. تنها کتابی از او به یادگار مانده
که دیوان شمس تبریزی است و آراز هدیه اش کرده
بود. شاید هم گوشه ای از دنیا با هم هستند و
شاید هم هر کدام تقدیری جدا دارند و فقط در
بی نشانی شان، شبیه به هم هستند و ...

سوزان وقتی اینها را می گفت از اینکه
ممکن است آتش و آراز با هم باشند سخن راند و
اما نامه ی آراز و خاطره ی دیدار آتش در میان
گلهاي آفتابگردان، مطمئنم می ساخت که این
کار غیر ممکن است. خصوصاً که ردپای آراز را از
سرزمین هایی گرفته بودم که او را به تنهایی
در خاطر داشتند. بهرام با فیلم «زنی به نام
آتش» همه ی باورهایم را دچار تردید می کرد و
هنوز هم در پایان فیلم مانده بودیم که چسان
تقدیری را رقم زنیم و چه انتظاری را طرح
کنیم.

بهرام می‌گفت:

- این فیلم دور جهان خواهد گشت و شاید آراز نیز آن را دید. این فیلم را مکتوبی به غربت می‌دانم که شاید آن گم‌گشته را به خود آورد و بازش گرداند و اما تو باید گریزی از واقعیت نداشته باشی و در پنجاه سالگی‌ات، به دلشده‌ای باید بیندیشی که دوستت دارد و فرجام تقدیری را چشم‌انتظار است که در آتیه رقم خواهد خورد. من می‌گویم با این فیلم انتظاری را مطرح کنیم که اگر او نیامد تو تصمیم خود را بگیری و به عشقی که فروزان است و می‌تواند تولدی دیگر به هستی‌ات ببخشد چشم دل بگشایی و ...
به بهرام گفتم:

- چنین عشقی وجود ندارد و هیچ هم نمی‌خواهم باشد. می‌خواهم فرجامش مرگی باشد که با آمدن او به آخرین دیدار می‌انجامد و ...
بهرام گفت:

- اما مرگ تو هم دور از واقعیت است. زندگی تو مو به مو پرداخته شده و اگر از مرگ سخن بگوییم واقع‌گویی را به یکسو نهاده‌ایم و آن پیامی را که باید آراز دریافت کند، از او دریغ داشته‌ایم. او باید در جنگل سبز چشمانت، با همی‌مهی که آن را فرا گرفته به دنبال عشقی پا در ره بگذارد که او را به تو برساند. به افسانه و روشن‌اش پیوند دهد و لیلای عمرش را بیابد و به عبارتی این فیلم شوکی باشد که بر او وارد می‌آید و دیروزهایش را به یادش می‌آورد و ...

زني به نام آتش
حق با بهرام بود. بايد حسي در او تحريك مي‌شد
كه چنانكه قلبي در وجودش مي‌تپيد سراسيمه پاي
در راه مي‌نهاد. به بهرام گفتم:

- اين عشق در فيلمنامه هم پرداخت
شده است. مي‌توانست متولد شود و من بودم كه
جلودارش شدم و نخواستم. بگذار آغاز و پايانش
با عشق باشد و انتظار وصال و آنطور كه تو
دلت مي‌خواهد.

بهرام خوشحال شد و فيلمنامه را آنطور
كه مي‌خواست تمام كرد و من غرق در نقشي شدم كه
راوي روزان و شبان زندگي‌ام بود.

زني به نام آتش نام فيلمي شد كه در
جشنواره‌ها درخشايد و نام بهرام را باري ديگر
به عنوان فيلمسازي نوگرا و انديشمند
سرزبانها انداخت. جايزه‌ي ويژه‌اي را نيز براي
من به ارمغان آورد كه وقتي روشن خورش را شنيد
بي‌درنگ به افسانه خبر داد و افسانه گفت:

- فيلم را تو جشنواره‌ي لوکارنو كه
ديدم تازه فهميدم كه آن رهرو بي‌تاب،
چشمه‌سار رؤياهايمان را به چه زهري آميخت و
سفر تا مرز تاريك رفتن، چطور زندگي‌مان را با
كابوس همسفر ساخت. كاش رقص عطري كه در فيلم
جان گرفته بود به مشام پدر مي‌رسيد و هشياري
نسيمي مي‌شد كه او را بيدار مي‌ساخت. بازي
مادر پرپر شدن پندارهائي بود كه در هر روز
هستي‌اش با آنها دمساز بود و چقدر روشنائي
داشت در فيلم وقتي كه هر تصويرش با كلام
مي‌آميخت و روزني رو به نور را نويد مي‌داد.
پدر هم به ريشه‌هايش كه عشق مادر و عواطف
پنهانش به ما بود، چنان پايبندي نشان داد
كه هراس يك هوس او را از ما گرفت و
زندگي‌مان را با حيرت و انتظار پيوند زد.

روشن هم خوشحال بود و می‌گفت:

- هستی‌مان چشم هنر را نیز خیره کرده و دنیایی از انسانها با آداب، سنن، زبانها و فرهنگهای مختلف، زندگی‌مان را به قضاوت خواهند نشست و شاید هم پدر نیز فیلم را دید و گرداب گسترده به فرا رویان او را به خود آورد و در آیینهی سکوت، راز رفتنش را نجوا کرد و در شب تیره‌ی خاطراتش بذر نور افشاند و به سوی ما بازگشت.

حدیث عشق در پایان فیلم مرا وسوسه کرد و روزی به کنجکاوی از سوزان در مورد آن مرد پرسیدم و دانستم که آن مکتوب پاره پاره مال بهرام بوده است. و چقدر بهرام را پاک و طاهر دیدم در ابراز عشقی که روزی برایم از آن سخن گفت و فهمیدم که چقدر صاف و صادق دوستم دارد.

بهرام وقتی از عشق سخن گفت لرزان گریست و همچون شعله‌ای در باد مرا ترساند. باورش ترسانگیز بود وبعد از آن کار و تلاش و سرانجامی که فیلم پیدا کرده بود، بهرام را تا حد ستایش دوست داشتم و اما هنوز عشق آراز، ترانه‌ای بود که مرا به خود می‌خواند و هیچ گسستی مرا از ستیغ دیروزهایم جدا نمی‌کرد. بخاطر فیلم به همراه بهرام تا استانبول و مسکو رفتم و چه شبها و روزها که با هم بودیم و اما عشق آراز دریای بیکرانی بود که هیچ ساحلی را نمی‌شناخت و با همهی عواطفی که نسبت به بهرام داشتم خلوتی را با او نمی‌توانستم تجسم کنم و حتی سفرها نیز، مرا از عزلتم درنیاورد و طنین عشقی دوباره را در گوشم زمزمه نکرد. در مسکو از من تجلیل شد و بهرام جایزه‌ی ویژه‌ی

زني به نام آتش
هيئت داوران را به خاطر زني به نام آتش
ربود و اما دل من را نتوانست.

در بازگشت به تهران، سوزان براي
خبرهايي داشت و از نامه‌اي خبر مي‌داد كه به
استوديوي فيلمسازي رسيده و دست تهيه‌كننده
بود. نامه‌اي کوتاه اما پر از حجم زندگي.
نامه‌اي از قونيه كه آتش فرستاده بود و براي
حرفهايي داشت:

«غبار سالها، احساس عبادتم را فزون
كرده و در افق‌هاي دور، حضور هستي‌ام را سبك و
آرام مي‌يابم. من بي‌حاشيه سخن مي‌گويم و دلگيرم.
دلگير اين كه در چشمان من هرگز ابليسي نخفته
بود كه چنان شورناك تصويرش كرده ايد ... عشق
و طريقت ما را به هم پيوند داد و اما او
روزي گريخت. هر چند گريزش، گريز از خود بود
و روح بلند او، طالب تجربه‌هايي در رياضت بود
و مي‌خواست بي‌هيچ وابستگي، به معبودش
بينديشد و اين را نيز بارها براي گفته بود.
او رفت و مي‌دانم كه هنوز بازنگشته است.
چنانكه برگشته بود هرگز فيلم «زني به نام
آتش» چنان صدائي را در جهان نداشت. من از
دنيا و هر چه فاني است بريده و چتر خواهش‌هايم
را برچيده‌ام و آراز نيز براي من خاطره ايست
كه در ديروزهايم مانده است. مولوي ندائي دارد
كه از جنس نبوت است و من مجذوب نيائيش‌ها و
سماع‌هايي هستم كه ابديت را نجوا مي‌كنند.
احساسي كه روزي با رقص به تجربه‌ي آن مي‌رفتم.
بدرود ليلا! ليلايي كه جنون يارش، سعادت او
را گرفته است. اما او خواهد آمد. ندائي در
دروم مي‌گويد كه او باز خواهد گشت. مطمئن
باش! همچنانكه شايد من نيز روزي به معابد
كودكي ام بازگشتم.»

و آراز واقعاً بازگشت. در شی که یادش
زینت تاریکیها بود. طنین صدایش در آیفون
خانه پیچید. خانه‌ای که منزل پدری بود و
مادر نیز حضور داشت. دیدارش رویایی را
می‌ماند که به رؤیا بودنش واقف بودی و تصور
واقعیت‌اش محال می‌نمود. اما اوتکیده‌تر و پیرتر،
با همان چشمان مفتون و سیاهش بر آستانه‌ی در
ایستاده بود و تا مرا دید لایلا صدایم کرد و
در آغوش هم تنگ گریستیم و روشن را صدا زدیم
که حتی در خواب نیز از دیدار پدر مأیوس شده
بود.

بال و پر تنها مانده‌ام، با پرتو آراز
از تنهایی درآمده و خوشحال و شاداب، در فکر
سفر آلمان بودیم و دیدار افسانه، که سوزان با
دیدم گریست و گفت:

- بهرام رفت و چه غریبانه! او خودش
را کشت.

یادآخرین گفتار فیلم افتادم که
می‌گفت:

«چشمانت رؤیایی بودند که مرا
ربودند!»

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.